

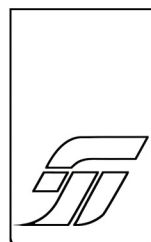
بندۀ طلعتِ آن باش که آنی دارد



صفحه ۱۳

مصطفی صمدی

سرشناسنامه:	صمدی، مصطفی، ۱۳۷۰
عنوان و نام پدیدآورنده:	صفحه ۱۳، مصطفی صمدی
مشخصات ناشر:	هرات، انتشارات آن، ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری:	صفحه ۱۰۶
فروست:	سلسله انتشارات - ۴۸. ادبیات - ۴۳
موضوع:	نثر فارسی



صفحه ۱۳

مصطفی صمدی

انتشارات آن

طرح جلد و صفحه آرایی: روح الامین امینی

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

چاپ اول - زمستان ۱۳۹۹

افغانستان، هرات

قیمت: ۲۰ افغانی

تماس: ۰۷۹۷۵۱۰۵۱۵

حق نشر محفوظ و مخصوص ناشر است!

aanpublications@gmail.com

سخن ناشر

انتشارات «آن» در زمینه نشر و توزیع کتاب به صورت چاپی و مجازی و ترویج کتاب خوانی از طریق راه اندازی جلسه های کتاب خوانی، نشست های معرفی کتاب و برگزاری برنامه های فرهنگی فعالیت می کند. این انتشارات با چاپ و نشر آثار نویسندگان و شاعران کشور، منطقه و جهان اراده برگسترش آگاهی در بین نسل جوان دارد تا از این رهگذر بتواند گامی در راستای تحقق مفاهیم اساسی انسانی بردارد.

ما با تأکید بر لزوم انتشار آثار نویسندگان و هنرمندان امروز لازم می دانیم آثار ادبی کلاسیک و متون مربوط به علوم انسانی نیز در دسترس مخاطبان این سرزمین باشد. به همین منظور بخشی از مسوولیت خود را انتشار این آثار قرار داده ایم.

ما ادبیات را یکی از با شکوه ترین گنجینه های انسانی می دانیم که در طول تاریخ محمل بخش مهمی از عمیق ترین افکار انسان بوده و در راستای درک بشر از هستی و کرامت انسانی همواره زمینه سازی کرده است. انتشارات «آن» با تأکید بر ادبیات، در زمینه علوم انسانی فعالیت می کند.

این انتشارات در حد توان، خود را ملزم به حمایت از شاعران و نویسندگان می داند.

صفر

سروکارت که با کلمه افتاد، نوشتن کارگر نیست، باید بنویسی. اگر نه کلمات میخ می شوند در تخت، خار در چشم و کابوس در سرت. مثل سایه با تو قدم می زنند، مثل خون در توجاری اند و مثل پوست و لباس برتن تواند. در دستشویی، حمام، سرمیز غذا، سر صنف درس، ته قطار، منتظر اتوبوس و... مثل بختک می افتند به جانت، خشکت می زند. تو را راحت نمی گذارند. انگار روح کلمات را آزرده ای و صرف در نوشتن آرام می گیری و آرامش شان می دهی.

این ها دق و دلی نیستند، توصیه هرگز، تصاویر تمام قد من اند در چهارراه زمان. سلفی هایی هستند که در لحظات مختلف از خودم گرفته ام. آنی، درجا، زشت و زیبا، بدون روتوش و دست کاری. بعضی از این سلفی ها روی تخت، لخت گرفته شده اند، بعضی وسط یک جلسه امتحان، بعضی در شب تاریک و در تنهایی محض، بعضی هم در یک پارتی با انبوهی آدم.

این ها را در حالت خلسه نوشته ام، در مستی هم. در حضور هوش کامل و در غیاب او نیز؛ لخت و بی ریا.

همه اما حال من است، زیرا من با گذشته کُشتی نمی گیرم. می گذارم و می گذرم. نوستالژی بازی مثل سلفی گرفتن با مُرده است.

آینده را هم نمی شود با فندک روشن کرد، اگر نه مثل سیگار می کشتمش. من آینده ننگرم. نه حافظه ای برای گذشته و نه عمری برای آینده دارم، مریض اکنونم. آینه ای برابر حال گذاشته ام. این منم، حالا و همین جا؛ خوب و بد و زشت و زیبا.

این جا مهمانی کلمات است. دروازه ام چهارتاق، باز آمدن است؛ بفرمایید!

۱

نوشتن نقیصه است، نتوانستن است. شبیه کوری، بی‌زبانی یا یک سردرد مزمن، اما خطرناک‌تر.

کورها زیاد حرف نمی‌زنند، چون فکر می‌کنند چیز زیادی برای گفتن وجود ندارد. لال‌ها به کلمه نیاز ندارند، مختصرن با ایما و اشاره کارشان را به پیش می‌برند. اما کسی که می‌نویسد کمبود بزرگتری دارد. از خیابان به خانه و از خانه به خویشتن فرار می‌کند تا در کلمات پناهنده شود و روی «نقیصه» و «نتوانستن» سرپوش بگذارد. به خودش دروغ می‌گوید، دروغ را باور کرده و باورش را زندگی می‌کند. مثلن در جهان واقع حتی دوستی و رابطه برایش دشوار می‌افتد. ازین رو خودش را ایزوله کرده و در نوشته‌هایش معشوقی خیالی ساخته و افسانه می‌پروراند. دیگران هم به آن باور می‌کنند. چون همه فقدان دارند و پی ایده‌آل ذهنی خود می‌گردند. اما نوشتن چیزی را حل نمی‌کند، گاهی وقت‌ها حتا فکر کردن هم نه! باید فقط دید. از هر کتابی فاصله گرفت، گوشه‌ای نشست و مرور کرد. باید دید پیرمردی که دست عصا را گرفته و با آرامی از حاشیه‌ی پیاده‌رو می‌گذرد و کودکانی سرخوش که با شوق خستگی‌ناپذیری زندگی را به بازی می‌گیرند.

نیازی نیست فیلسوف تیترداری، شاعر خوش‌قریحه‌ای یا سیاستمدار آگاهی بود. گاهی وقت‌ها تنها چیزی که آدم نیاز دارد همین دیدن است، نه گفتن، نه نوشتن.

به جای دیدن می‌نویسم

به جای گریستن می‌نویسم

به جای بوسیدن می نویسم
به جای در آغوش گرفتن می نویسم
و این انگشت ها
که راه می روند بر صفحه ی موبایل
به جای لمس کردند می نویسند
من می نویسم
ای مرگ بر من که می نویسم
ای مرگ بر تو که می خوانی
زندگی اگر دلیل قانع کننده تری داشت
هرگز نمی نوشتم
هرگز نمی خواندی

۲

سال‌ها شب که می‌خوابیدم با خودم آرزو می‌کردم کاش فردا از خواب بلند نشوم. یک مرگ آرام و راحت.

نه اینکه از زندگی سیر بوده باشم، نه. چیزی نداشتم که دلم را به آن گره بزنم؛ مثل یک چیز خاص که هر روز صبح بیدارم کند و مرا به سوی خودش بکشانند؛ البته منظور من کار، تحصیل یا پلان یک سفر تابستانی به مایورکا نیست!

من در ذهنم بارها زندگی کرده‌ام و در نقش آدم‌های متفاوتی ظاهر شدم؛ هر بار و در هر نقشی آرزو کردم فردای آن از خواب بلند نشوم. رئیس بانکی بودم در زوریخ، شب‌ها کلافه بودم. آرزویم همان بود. استاد دانشگاهی بودم در لندن. شب‌ها کلافه بودم آرزویم باز همان بود.

تا اینکه روزی اتفاقی به او برخوردم. چیزی داشت زیر پوستم تندتر از قبل می‌دوید، بدن و دست و پایم شل‌تر می‌شدند. یک چیزی درست و عادی نبود. چشم‌هایم را بستم و دستم را گذاشتم روی سینه‌ام که کنترلش کنم. داشت تندتر می‌شد. از خودم خجالت کشیدم که خیس عرق شده بودم. لب‌خندی برگوشه لبم نصب کردم و سعی کردم نفسی عمیق از آسمان بدزدم.

نه، نمی‌خواست آرام بگیرد، نمی‌خواهد.

از آن روز به بعد هی هر لحظه می‌میرم هی هر لحظه زنده می‌شوم.

۳

همیشه خوب می‌پوشید، برند و جدید. عاشق چیزهای لوکس بود. می‌گفت هر چیز مدرنی مرا زنده می‌کند، انرژی می‌دهد. معتقد بود که ارزش یک کالا به دوام و پایداری‌اش نیست، به میزان لذتی‌ست که به دارنده کالا منتقل می‌کند. همه چیز را با برندش می‌شناخت.

یک جعبه کادوی خالی با بسته‌بندی زیبا را به یک کادوی خوب و بدون بسته‌بندی ترجیح می‌داد. می‌خواست زیبایی سورپرایزش کند. می‌خواست ثابت کند هیچ‌را هم می‌شود زیبا کرد و از هیچ زیبایی خلق کرد. شاید به همین خاطر بود که نام اکثر کارگردان‌های معروف دنیا را می‌دانست، با چهره‌ی تک تک‌شان آشنا بود بی آن که از آن‌ها حتا فیلمی دیده باشد. جملات قصاری از نیچه، هدایت و چند شعر خوب از نرودا و شاملوورد زبانش بود، اما مطمئن بودم نمی‌دانست شعر خوردنی‌ست یا نوشیدنی.

نمی‌خواستم توی ذوقش بزنم، هیچ‌گاه نخواستم، پس لال ماندم. لال ماندم و با لبخند سرتکان دادم که در عصر سانه آدم می‌تواند چیزی باشد که نیست، نقشی را بازی کند که بلد نیست. تناقض از سرو کله‌اش بیارد و به روی خودش هم نیاورد. می‌تواند برای صلح هشتک بسازد، در عین حال با تفنگش سلفی بگیرد. از فقر و گرسنه‌گی بشر حرف بزند و برند شورتش را عَلم کند. می‌تواند فمینیست پُرتیتری باشد، اما همسرو خواهرش در خانه نیستی را هستی کنند.

با لبخند سرتکان دادم چون نمی‌خواستم دهان باز کنم و تمام چیزهایی را که باور دارد برایش بالا بیاورم.

۴

... و بعضی‌ها هستند تا دو کلمه با آن‌ها گپ می‌زنی به اساسی‌ترین باید بشری اشاره می‌کنند؛ انسانم آرزوست و مدعی می‌شوند دینم انسانیت است. و اگر از آن‌ها بپرسی منظورتان چیست؟! وقیحانه به چشم‌هایت نگاه می‌کنند و می‌گویند: همین که به کسی آسیب و آزاری نرسانیم، پس انسانیم.

آن قدر وقیح و درنده شده‌ایم، به آزار، اذیت و خشونت عادت کرده‌ایم که فکر می‌کنیم آزار نرساندن - این باید بشری - کار شاقی است.

انگار سال‌ها تمدن بشری را بی‌شرمانه سرکشیده‌ایم و یک گیلان آب هم بعدش. تازه فکر می‌کنیم با دو شاخ و دندان‌های درنده در جنگلی زندگی می‌کنیم که حق استفاده از آن‌ها را نداریم و به محض این‌که کسی به ما نزدیک بشود، حالت دفاعی می‌گیریم که انسانم آرزوست.

دیگر حالم از کلمه‌ی انسانیت و انسانم آرزوست به هم می‌خورد. جان مادران‌تان به بعضی کلمات رحم کنید، مبتذل‌شان نکنید. بگذارید هنوز معنایی داشته باشند.

۱۳ ■ ۱۳ *acis*

۵

دروغ همیشه پذیرفتنی‌تر از واقعیت است، چون واقعیت تلخ است و تلخی نامطلوب. عصبانیت هم از جنس واقعیت است، اصل، تلخ و نامطلوب. آرامش اما از جنس ریاست، دروغ می‌گوید، مدارا می‌کند، فریب می‌دهد و روی ش نمی‌شود، بگوید: برو گمشو!

عصبانیت واقعی‌تر از آرامش است، چون احساس درونی فرد را بهتر و حقیقتی‌تر به نمایش می‌گذارد. سانسور نمی‌کند، مجال نمی‌دهد که آدم بتواند فکر کند و به خودش کلک بزند، به تن حقیقت لباسی شیک و منظم بپوشاند و حس واقعی خودش را شکل دیگری ارائه دهد، تا پیش دیگران خوب به نظر بیاید. حقیقت دروغ نمی‌گوید تا دلت بخواهد رو راست است. حتا اگر دیگران خوش‌شان نیاید. عصبانیت واقعی ست مثل خود زندگی. مثل فریادهای کودکی ست که وقتی کفش‌هایش را در مسجد دزدیدند، سکوت نکرد، دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و به تمام اعتقاداتش لعنت حواله کرد.

۶

خوب یعنی چی؟ زیبا یعنی کدام؟

یک کلمه چقدر حس دارد. وقتی می‌گوییم زیبا! دقیقن منظورمان چیست و خوب چه قدر می‌تواند سخنگوی رضایت‌مان باشد. این‌ها کلمات «گریز» هستند، راه‌های در رو، صفاتی که می‌خواهند ما را از شر دیگران خلاص کنند. چون ما از بیان نظر عاجزیم، حتا نظری نداریم، یا خسته‌ایم و حوصله‌ی سروکله زدن با دیگران را نداریم. یکی از همین صفات را از ذهن و دهان‌مان به بیرون پرت می‌کنیم تا طرف مقابل خفه خون بگیرد و گورش را گم کند.

مثلن همین دیروز دوست دخترم به من گفت؛ تو خوب و مهربانی! من ولی متاثر شدم که او هیچ چیزی در من ندیده است. فقط و فقط مرا با دوست پسر قبلی‌اش که یک گاو بوده مقایسه کرده است.

صفات گمراه‌کننده‌اند، استفاده‌ی بیش از حد ذات‌شان را بی‌معنا کرده طوری که دیگر هیچ چیزی را تداعی نمی‌کنند. کلمات و صفات نفس می‌کشند و باید بتوانند در خشم چون مشتی و گلوله‌ای به سوی دیگری پرتاب شوند و در هنگام شادی ما را به شور و شغف برسانند، یک چیزی مثل اُرگاسم.

نمی‌گوییم استفاده نکنید؛ اغراق نکنید. آبرویی برای کلمات باقی بگذارید، لطفن!

۷

دو گوش شنوا و دهانی لال، این تنها چیزی است که آدم به شکل دیوانه‌واری از دیگران انتظار دارد، حتا اگر هیچ‌گاه به زبان نیاوردش.

چندی قبل زنی در همسایه‌گی ام مست کرده بود. صدای عرعر خودش و عوعو سگش مرا شاکی به دروازه‌اش کشاند. می‌گفت؛ این برده‌ی من است، باید از حرف من پیروی کند!

شاید مرا بی‌ذوق و سلیقه بخوانید، دشمن حیوانات یا هرچی. اما من از تصاحب سگی به هر شیوه‌ای متنفرم. شما به موجودی با دو گوش شنوا و دهانی لال نیاز دارید که بتوانید تمام دق دلی‌تان را سرش خالی کنید و او نتواند حتا جیک بزند، حرف‌تان را بی‌برو برگشت بپذیرد؛ مخالفت نکند و هر وقت دل‌تان خواست به سراغش بروید. تنها مسئولیت‌تان هم این است که تکه نانی برایش پرت کنید و بعد با ظاهری حق به جانب نشخوار کنید من حیوان دوستم. اما بگذار روراست باشم و نظرم را برایت بگویم دوست من؛ دهان گشادت را ببند که اگر برای نفع خودت نبود، هیچ سگی را به اتاقت راه نمی‌دادی.

قلاده به گردنش می‌اندازی و بی‌آن‌که نظرش را بدانی هر کجا بخواهی او را می‌بری، آن وقت پُر حیوان دوستی هم می‌دهی خاک برسر.

امروز که دوباره در خیابان عوعو سگی را شنیدم به یاد حرف آن پیرزن افتادم؛ سگ‌ها برده‌های ما هستند! «مست‌ها دروغ نمی‌گویند.»

۸

با مندیلی بزرگ تراز قدش، ریشی تا ناف و سبیل‌هایی تا بناگوش در رفته، نماد یک اجتماع شده بود. سیگار نمی‌کشید، لب به مشروب هرگز. عادت کرده بود صف‌اولی هر مسجدی باشد، سفید می‌پوشید و تمیز و جز پچ پچ با آسمان صنمی نداشت. او حتا می‌دانست پاهایش را کجا بگذارد، با پای چپ وارد می‌شد به مستراح، با پای راست بیرون. هیچ مورچه‌ای حتا زیر پایش نرفته بود. او عاشق حرف زدن بود فقط، فکرها را می‌گشت، مغزها را می‌خورد، با کلمات به آدم‌ها شلیک می‌کرد و فرمان مرگ می‌داد.

او حرف بود و حرف. داد بود و بیداد. کرن بود ولی هیچ صدایی را نمی‌شنید. معتقد بود انسان‌ها دو دسته‌اند؛

یک: با ما موافقان

دو: مُردگان

۹

هر کسی جنگ خودش را دارد و سنگ خودش را به سینه می زند. در هرات ملا حکومت می کند، در کابل دولت، در کوه ها ولی برادران شان که طالبان اند. از این ها که می جنگند، برخی بهانه خدا دارند، برخی هم می جنگند که میدان خالی نماند، مجاهد اند.

این جغرافیا محاط به خشکه است، اما دزدان دریایی زیادی دارد، قاچاقچیان زیادتری، غاصبانش هی فربه تر می شوند، قاتلانش زورآورتر، و این فقط طالب نیست که انسان را رعایت نمی کند. همه می جنگند و از یک آخور می خورند، هر کسی ولی جنگ خودش را دارد.

من هم همین حالا سرتو کلاه گذاشته ام که این متن را بخوانی، این هم جنگ من است.

۱۰

و دیری نخواهد پایید که پی می‌بری زیبایی مسئله‌ی تونیست و حتا عشق نه. دیگران مسئله نبودند، نیستند، خودت مسئله‌ای و ترجیح می‌دهی «وسیع باشی و تنها و سربه زیر و سخت».

سال هاست از باهمی گذشته است، رنگ چشم‌هایش را فراموش کرده‌ام، رنگ مورد علاقه‌اش به یادم نیست، مهم نیست کجا می‌خوابد، با کی حرف می‌زند حتا به سختی به یاد می‌آورم اول بار او را کجا دیدم و آخر بار اشکم‌هایم چه شکلی می‌بارید. مهم نیست، دیگر مدت هاست مهم نیست. حفره‌ای در دلم است که با هیچ کسی پُر نمی‌شود. هر کسی می‌آید عمیق‌ترش می‌کند، انگار دیگر هیچ کس مهم نیست و هیچ مسئله‌ای وجود ندارد.

۱۱

دست به ارتفاع خودت که نرسد وطن پاره تنات هم باشد بالا می‌آوری‌اش. کفش‌های سفر و صله‌ات می‌شود و آن قدر می‌چسبد که هیچ مقصدی از پس جدا کردن‌شان بر نمی‌آید. تو هم می‌روی تا ادامه داده باشی، می‌روی که ثابت کنی پاها برای رفتن آفریده شده‌اند، کفش‌ها برای رفتن، خیابان‌ها برای رفتن. می‌روی و دیگر فرقی نمی‌کند زبانِ عقده‌هایت دری است یا دوری. پلک‌هایت که لنگ ظهر از تخت پرید و تنهایی که به پیراهنت رخنه کرد، دوست داری در گریه پناهنده شوی و فکر کنی به لذت احمقانه‌ی بدبختی در شهری دور، در بین ملاها، گرگ‌ها و انسان‌هایی از جنس فیروز که با تمام قندوزی بودنش نشان اجتماعی‌ست که اصالتش را از دست نداده است.

گریه کن دوست من! حق داری نداری گریه کن. جهان جای خوبی برای خنده‌های تونیست، جز برای عکس‌های سلفی‌ات.

۱۲

خانه نزدیک بود، زبان نزدیک‌تر. آدرس دلتنگی‌هایش را بلد بود و می‌توانست چشم بسته از بقالی سرِ کوچه سیگارنخی بخرد و خودش را به نیمکت پارک برساند. بنظرم همین‌ها کافی بود!

اما راه‌های ناشناسی از سرش می‌گذشت. نقشه‌ای در جیبش داشت که دنیا را کف دستش بگذارد.

اما کجا؟! جایی مگر هست که آنجا باشی؟ کافی‌ست انگشت بگذاری بر نقشه، تا درد از جای جایش فوران کند، تا غربت از کنارش بزند بیرون، تا ببینی برای جهان فرقی نمی‌کند تو سیگارت را کنار فواره‌های چوک گلها دود می‌کنی، یا کنار یک گله دختر در سواحل آنتالیا.

زندگی کارش همین است که وسوسه‌ات کند دستِ دراز ماندن را بگیری یا پایِ دور رفتن.

با این همه مواظب تنهایی‌ات باش. دفعه بعد دو نخ سیگار بگیر، پارکی دیگر انتخاب کن، آدمی جدید. حتی شرت‌ات را عوض کن. نگذار روزمرگی پایِ بودندت را امضا کند.

۱۳

با جعبه‌ی شیرینی آمده بود به دیدنم. چشم‌هایش برق می‌زد و از خوشحالی می‌خواست پرواز کند. می‌گفت بالاخره راضی‌شان کرده‌است، بهتر ازین نمی‌شود، واو

بعد از آن روز چندباری زنگ زد که حالش را بپرسم و بگویم با بچه‌ها فوتسال می‌رویم، او هم بیاید.

اما خسته بود، می‌گفت همه چیز عوض شده است باید بیشتر کار کند و پول بیشتری در بیاورد. تا به زندگی‌اش سرو سامان بدهد نمی‌دانم، شاید حق داشت.

دیروز بعد از دو سال به من زنگ زد، می‌لرزید و صدایش خش داشت، انگار در گلوش ریگ می‌سایید. می‌گفت دیگر نمی‌تواند از پس این همه بر بیاید، اشتباه کرده نامزد شده است، دارد دیوانه می‌شود و نمی‌داند چکار کند.

آه و ناله‌هایش شبیه گروه سربازی بود که روی اعصابم رژه می‌رفتند، می‌خواستم گوشه‌ی را قطع کنم اما دلم سوخت، فریاد کشیدم:
خفه شو و دیگربه من زنگ زن.

شاید نمی‌دانست ولی حق داشتم. زندگی که خریدنی نیست ابله!

۱۴

ترسو! این آخرین کلمه‌ای بود که از دهانش تف کرد و رفت. گفت آینده و من نتوانستم بگویم بمان.

او عاشق پرواز بود، من ولی از ارتفاع می‌ترسیدم، هنوز هم می‌ترسم. افتادن خطرناک است، کشنده است. هزار بار هم اگر بیفتی عادت نمی‌کنی و هر بار که زمین بخوری سرت می‌شکند، دست و پایت درد می‌گیرد.

رابطه مثل ارتفاع است و خدا حافظی مثل افتادن. هر بار دلم خون می‌شود، به درد می‌آید. از هرا ارتفاعی روی دلم سقوط می‌کنم و سوراخی در دلم حفر می‌شود. تصمیم می‌گیرم دیگر به هیچ پله‌ای پا نگذارم، به ارتفاعی نروم. اما هر بار بالا می‌روم و دیگری را هم با خود به پایین می‌کشم.

این همه سوراخ در دلم آخر مرا دفن نخواهند کرد؟

۱۵

آدم‌های تنها در شهرها زندگی می‌کنند و هیچ چیز به اندازه تنهایی در یک شهر شلوغ خطرناک نیست.

شهرت‌نهایت‌تر می‌کند، با یک نفر تنهایی، با دو تنها تر، با سه حتا بیشتر. جمعیت، هولناکی عجیبی دارد. کافی ست روی نیمکت ایستگاهی بنشینی، می‌بینی این همه جمعیت چرا عجله دارند، چرا هیچ کس به کسی کاری ندارد. همه همدیگر را نمی‌شناسند، همه غریب‌اند، غریبه‌اند، غرق‌اند.

۱۶

روی نیمکت ایستگاه قطار نشسته بودم و از نادر دفعاتی بود که می‌توانستم در چنین موقعیتی با تمرکز کامل حواس چیزی را بخوانم.

از مقابلم گذشت و جووری نگاهم کرد که سرم از صفحه‌ی کتاب به چشم‌هایش گره خورد. همین‌طور که می‌گذشت هرچند متر به پشت سرش نگاه می‌کرد. انگار چشم‌هایش می‌خواست چیزی بگوید. رفت و روی آخرین نیمکت دور از من نشست.

من هم دوباره به خواندن کتابم شروع کردم و همین‌طور که می‌خواندم زیر چشمی نگاه‌ش می‌کردم که دارد نگاهم می‌کند. کتاب سطرهای جذابی داشت، نمی‌شد وقت تلف کرد و نخواند، غرق‌ش شده بودم که او دوباره از مقابلم گذشت و برگشت.

چشم‌هایم دوباره چفت چشم‌هایش شد، می‌خواستم غرق شوم در چشم‌هایش که حالا دیگر اذیتم می‌کرد و نمی‌گذاشت به سطرهای کتاب تمرکز کنم. مطمئن شده بودم چشم‌هایی به این زیبایی دروغ نمی‌گوید، یک چیزی می‌خواهد.

صدایش کردم، دستم را بردم توی جیبم و پرسیدم چیزی لازم داری؟
سرش را انداخت پایین.

روی شیشه قطار در حال حرکت برایم قلبی کشید.

۱۷

من به دوری اعتقاد خاصی ندارم. چون هیچ جایی نیست که بخواهم آنجا باشم. تنها عقب افتاده‌ها دورند.

اما زمان همه چیز من است، عزیز من است. دوست دارم در تک تک ثانیه‌ها به چشم‌هایش خیره شوم، حسش کنم و بدون این که حرفی زده باشم بفهمد با همین سرعت و ریتم از او راضی‌ام، نه تندتر نه کندتر.

من از فاصله عقب نمی‌افتم، با سایه‌ام همسایه‌ام. پس هیچ‌گاهی نوستالژی بازی نمی‌کنم، نکرده‌ام. نگران آدم‌های رفته هم نیستم و می‌دانم به تعداد آدم‌هایی که زمان به گمان خودش از من گرفته و به تعداد آدم‌هایی که با خودش می‌آورد قلب دارم در بدن.

امروز کسی از حال من جدا شد و مرا یک «دوستت دارم» بدهکار گذاشت. دوباره می‌بینمش، در چهره و پیکر دیگری، مطمئنم!

اما ای زمان عزیز!

فردایی اگر نباشد چه؟

۱۸

تمام زندگی باید به جزییاتش بنزد اگر نه کلیات آن به همین خلاصه می شود
که آدم غنی یا فقیر است، چند صبحی زندگی می کند و همه این ها با مرگ به
سرانجام می رسد، تمام!

جزئیات محرک اند، قدرتی خارق العاده دارند. مثل کشف یک کلمه، یک شعر
یا کشف لذت بوسه ای تازه که جان می دهد به مُرده.

من لبخندی بیگانه ای را در خودم ذخیره می کنم. شاید اسمش را ندانم،
چهره اش را فراموش کنم اما لبخندش را هرگز.

حتم دارم در جاه و گاه دیگری به دیگری انتقالش می دهم.

آفتاب یک کلیت محض است، همان قدر که مهربان است، می سوزاند. اما از
هر غروب و طلوعی مگر می شود به سادگی گذشت؟

یا مثلن از همین سایه ی گلدان لب پنجره ی روی دیوار اتاق.

از همین اهتزاز نرم شاخه ای نازک.

و از همین نسیمی که پهنای صورتم را لمس می کند، احمقم مگر که به وجد
نیایم.

۱۹

این که می‌گویند آدم فقط یکبار عاشق می‌شود، دروغ است دروغ.
 من بارها عاشق شده‌ام و هربار بیشتر از قبل.
 یکی گفت پشیمان نمی‌شوی؟
 فکر کردم چطوری جوابش را بدهم. می‌توانستم سی تَن کلمه در گوش‌هایش
 بریزم. اما چیزی نگفتم و به یک «نه» اکتفا کردم.
 گفت: یعنی...
 حرفش را قطع کردم.
 درست است! عشق گاهی چهره‌ی غمگینی به آدم‌ها می‌دهد. اما من با فاصله
 تفاهم دارم، با دوری دوستم و از «رفتن» چیزی به دل نمی‌گیرم.
 داشت می‌گفت که...
 دیگر داشت زیادی سوال می‌کرد.
 بلند شدم، راهم را کشیدم و رفتم.
 طفلکی می‌ترسید، نمی‌دانست عشق لذتی دارد که پشیمانی احتمالی را
 تحمل‌پذیر می‌کند.

۲۰

همین‌که گاهی می‌دیدیم و لبخندی به هم می‌بخشیدیم کافی بود. این‌که از چه خوشش می‌آید، از چه بدش و نظرش درباره‌ی مسائل می‌توانست چه باشد، به من ربطی نداشت. دوست داشتم به همین حداقل‌ها اکتفا کنم.

او فارسی نمی‌دانست و من ترکی. بهتر!

هر چی بیشتر بدانیم دورتر خواهیم شد. پس نخواستم بیشتر بدانم، نخواستم حتا به او نزدیک‌تر شوم.

نخواستم بگویم چه حسی به او دارم. گفتن پایان بازی بود. اما این بازی لذت بخش بود، باید بازی می‌کردم. نباید به پایان می‌رسید، هی نگفتم هی سکوت کردم.

یک شب به بهانه‌ی مستی بوسیدمش، محشر بود! انگار در دلِ چله و برف لبوی داغی را چشیده باشی.

زمستان است! دانه‌های سفید برف پشت پنجره بازی می‌کنند. پنج سال از آن‌موقع گذشته است، هنوز طعم آن بوسه زیر لبانم است، هنوز زمستان بوی لبو می‌دهد و هنوز به حداقل‌ها راضی‌ام.

اما ای کاش فقط از او می‌پرسیدم؛ لبوبه زبان ترکی چقدر شیرین است؟

۲۱

گاهی دلم می‌خواهد به هیچ چیزی فکر نکنم. چند ماهی، هفته‌ای یا حتی روزی تعطیل اعلام کنم و بی‌خیال همه چیز شوم. سرکار نروم، فوتبال باز نکنم کتاب‌های درسی نخوانم. این موبایل لعنتی را دور بیاندازم. حتی اگر چند روزی هم شده بی‌خیال رمان و شعر شوم و اگر شعری هم سراغم آمد، خودم را به کوچه‌ی علی‌چپ بزنم.

می‌خواهم هیچ‌کاری نکنم، دقیقن هیچ‌کاری! حتی به این هم فکر نکنم، که می‌خواهم هیچ‌کاری نکنم، تا کاری کرده باشم. یک جایی مثل تخت حیاط خانه‌ی گاه‌گلی دوران بچه‌گی مان پیدا کنم، در شب‌های تابستان زیر آسمانش دراز بکشم و بدون آن‌که سوال احمقانه‌ای بپرسم بالبخند ستاره بچینم و هم‌زمان که مادر کنارم دراز کشیده است بی‌هوا خوابم ببرد.

۲۲

در دوست داشتن هیچ چیزی بهتر از سکوت نیست. آن که به زبان می آورد کم حوصله است و می ترسد که از دست بدهد. عشق اما «ستاندن» و به دست آوردن نیست.

ما می گوییم که تقاضا کنیم، که بخواهیم. اما عشق اهل معامله و عاشق، ملا نیست که حرف بزند، ناله و شیون کند و فقط بستاند.

گفتن فقط فرار از دوست داشتن و اعتراف به ناله و شیون است. عشق ولی شعف و شور است، او را با گریه و ضجه کاری نیست.

مثل یک خواب در مقابل چشمانت برقص می آید. تو فکر می کنی که چیزی بگویی و او محو می شود.

کلمه نمی خواهد احمق جان! نگاه کن، همین بود عشق.

۲۳

زندگی بازی ست و بازی زیباست، پس زندگی زیباست به شرطی که بلد باشی بازی کنی. دقیقن مثل رانندگی در اتوبان است. تو با کسی مسابقه نداری، اما باید سریع باشی. تو مسیر خودت را می روی، سرعت خودت را داری. مهم نیست دیگران از تو جلو بزنند. باید به راحتی اجازه بدهی از تو سبقت بگیرند.

کسی پرسید: چرا شعر؟ چرا تو؟

جواب ساده ای داشت. چون عاشق بازی ام و شعر پاس کاری و عشق بازی با کلمات است.

بازی می کنم و نتیجه مهم نیست. از خودم نمی پرسم اگر نشود چه؟ اگر نتوانم چه؟

بازی می کنم چون در افتادن با زندگی معنایی ندارد، بجنگی می بازی، از کلمات هم نمی توان پیروز شد. تنها می شود بازی کرد و لذت برد.

۲۴

مثل یک خوشه‌ی انگور که می‌فهمد شراب می‌شود، خوشم، خوش‌حالم، خوشی منم. مثلن تک تک دانه‌هایش شعف از شاخسارم سرازیر است.

درست است! سرخوشم! سررر خوووش. مثل حسِ خوشِ اولین بوسه در خفا، خراب خوشی‌ام امشب.

آن قدر شعف دارم که می‌توانم دهان بر دهان شهر بگذارم و به تمام شهروندان حالِ خوش تزریق کنم.

اصلن خوش دارم دور همین شمع لاغر‌مردنی بگردم و فکر کنم پروانه شده‌ام و یا حتا هرکسی اگر به گوشی‌ام زنگ زد بگویم عاشقش هستم.

ملالی نیست، تو دیوانه خطابم کن، حاشا نمی‌کنم. هوش سرشار مرا چه کار، حال سرخوش بیاور یار.

۲۵

آدم‌ها حقیرند. از پولدار و قدرتمند و مشهور گرفته تا همین ولگردهایی که در کنج خیابان، زندگی به سر می‌کنند. به وقتش هم بی جنبه‌اند، هم آشغال و به درد نخور. پس اگر فکر می‌کنی تا حالا کسی کاملن با تو خوب بوده است، بترس و بفهم هنوز وقتش نشده و فرصت گیرش نیامده است. اگر نه دمار از روزگارت درآورده و تا تو را به خاک سیاه نشانده رهایت نمی‌کند.

همه راغب‌اند که رقیب تو باشند، فرقی هم نمی‌کند برای چی، سرچی. نمی‌خواهند کم بیاورند، چون بیشتر حس حقارت به آن‌ها دست می‌دهد. برای همین همه به افق چشم دوخته‌اند و می‌خواهند تا جایی که می‌توانند بالا بروند و صعود کنند. اما هیچ‌کس نمی‌خواهد با بغل دستی‌اش در یک تیم باشد. آدم را جدی نگیر، خودت را هرگز! وقتش برسد دیگر تو هم آن آدم سابق نیستی، به درد نخورتر می‌شوی، بیشتر تحقیر می‌کنی و از کنار دیگران به سادگی می‌گذری.

۲۶

یک جایی هم باید نشست، همه چیز را رها کرد. چرتکه گرفت و حساب کرد که با خودت چند چندی. چند بار فمینیست و فعال مدنی و روزنامه نگار و شاعرو سیاستچی بودی، اما حتا یک بار هم خودت نبودی. نبودى و نمیدانى که بودن چیزی بیشتر از پس زدنِ بلاهت نیست، نبودى و نمى دانى که شدن شبیه افتادن است، شبیه اتفاق، مى افتى در اتفاقى نو و مى شوى شاعر، نظریه پرداز، منتقد. بودن اما انتخاب است؛ انتخاب مى کنی که خیلی چیزها نباشی، شاعر و منتقد فمینیست و هزار تا عروسک دیگر نباشی، در عوض خودت باشی که اگر نتوانستی از بار بلاهت انباشته براین چرتکه بکاهی، حداقل زیادتش نکنی.

نبودى و نمى دانى که فرق زیادىست بین بودن و شدن. خودت نباشی مى شوى درست مثل همان شاعری که تا دیروز شعرهایش را مى خواندی، امروز اما تریبونى بزرگتر پیدا کرده و شده است سیاستچی. الحق نه شاعر بود نه هم سیاستچی، چند صباحی هم که بگذرد عبا و مندیلی سرهم مى کند تا در خانقاهش کز کند. ازین جماعت هیچ چیز بعید نیست، فقط مى خواهند بشوند.

۲۷

از همان لحظه‌ای که فکر می‌کنیم پیروز شده‌ایم به پایان می‌رسیم. باختن شروع رستگاری است و دقیقن آدم از جایی معنا می‌گیرد که فکر می‌کند دیگر چیزی ندارد و همه چیز را باخته است. پیروزی ریسک را می‌گیرد، تورا ترسو کرده و مجبور می‌کند خودت را با همین جماعت کور و کرو لال مقایسه کنی و بعد به نشانه‌ی رضایت لبخند بزنی که تواز دیگران بهتری و از این بابت خوشحال. هیچ‌کس اما خوشحال نیست و پیروزی‌ای وجود ندارد، چرا که رقیبی جز خودت نیست. باید از خودت عبور کنی تا به خودت برسی.

این را برای خودم می‌نویسم، درسته، برای تو احمق جان! بلند شو، چالش‌های جدیدی را تجربه کن، شروع کن و به پایان برسان، اما فراموش نکن؛ نتیجه، مزخرف‌ترین مقیاس یک ارزش است، تو نباید پیروز شوی.

۲۸

نوزده ساله بودم که با تمام وجودم دختری را می خواستم. الا او به هیچ چیز فکر نمی کردم. دیوانه کننده بود به هر قیمتی می خواستم به دستش بیاورم. لذت احمقانه ای داشت این که همیشه پی اش بودم و تحویل نمی گرفت. حس می کردم او ادامه ی من است، باید پی اش را بگیرم که بتوانم خودم را ادامه دهم.

شاید یک حماقت و شاید هم شور ناشی از جوانی بود. اما از همان موقع می دانستم برای ادامه به چیزی ورای درس و تحصیل و کارهای روزمره نیاز دارم، به چیزی که مرا به سمت خودش بکشاند. حس کردم عشق همان چیزی ست که من دنبالش هستم. شما هرچی می خواهید اسمش را بگذارید، تقدیر، سرنوشت، حکم، اتفاق یا هر چیز دیگری. من می گویم؛ بهانه. عاشق شدم که بهانه داشته باشم؛ بهانه ای برای ادامه.

سال ها از آن موقع گذشته است، شاید اصلن آن احساس زودگذر بوده و من اشتباه کرده بودم. اما هنوز دنبال بهانه ام. هنوز می خواهم اشتباه کنم و زندگی هنوز به بهانه ای بند است.

هر آدمی باید بهانه ای خودش را پیدا کند، پی اش را بگیرد و برود تا به خودش برسد.

۲۹

نگفتن عمق دارد، گفتن حُلق.

گفتن سهل‌ترین کارهاست. اما «نگفتن» سخت است و خطرناک. ما فقط به این خاطر می‌گوییم و می‌نویسیم که از نگفتن می‌ترسیم. نگفتن باعث می‌شود دیگری فکر کند آدم بلد نیست چیزی بگوید. به همین خاطر با فیسبوک پرگوتر شده‌ایم، پُرروتر. چشم و گوش مان را بسته و تمام قدرت تمرکزمان را به سرانگشتان داده‌ایم که بنویسیم و بیشتر و راجی کنیم.

من نویسنده‌ام، باید بنویسم، تو خواننده‌ای باید چیزی بگویی و اوی خبرنگار تریبون گرفته تا چرند بگوید. همه عادی‌اند، خسته‌کن و وراج.

هیچ‌کس بلد نیست نگوید!

۳۰

ما عادت کرده ایم خبر سربریدنِ سربازی در بامیان و پیروزی بارسلونا در الکلاسیکو را همزمان به زبان بیاوریم، عادت کرده ایم طالبان را در شهر بیبیم و از هتریک رونالدو به هوا بپریم، بی آنکه هیچ کدامشان برای مان ارزشی داشته باشد. کلمات بارِ خود را از دست داده اند، نه غم شریکی مان واقعی ست نه شادی مان. ما در این وسط ایستاده ایم و فقط تکرار می کنیم. تکرار می کنیم که متأسفیم، غمیگینیم و دلمان گرفته است از خون، از مرگ، از کشتن. اما فقط تکرار می کنیم و این تکرار، کلمات را از معنا خالی می کند، حس حوادث را از بین برده و از آن ها یک امر معمول و عادی می سازد.

۳۱

تنها کسانی که می‌نویسند شاعر نیستند. آدم‌های زیادی را دیده‌ام که حتا یک کلمه ننوشته‌اند، سخت ولی شاعرند. کار شاعر تنها بازی با کلمات نیست، بازی با زندگی است، بازی با ذهن و ساخت جهانی جدید در فضای ذهن است. شاعر باید بلد باشد مثل کودکان رویا پردازی کند، اگر نه هر کسی می‌تواند چندتا کلمه سرهم کند و به آن لباس شعر بپوشاند. شاعر جهان را در خودش می‌بیند، نه خود را در جهان. او از درون تغذیه می‌شود، به همین دلیل کم از دنیای بیرون متأثر می‌شود، دیگران برایش فقط دیگران‌اند نه بیشتر. شاعر در قدم اول فکر نمی‌کند، رویا می‌بافد و بعد زمین را به آسمان وصل می‌کند. او بازی می‌کند که به شغف برسد و لذت ببرد، شاعر دنبال واقعیت هم نمی‌گردد، برای خودش واقعیتی می‌سازد و بعد به بازی‌اش می‌گیرد. برای همین‌هاست که سعی می‌کنم بگویم؛ جان مادرت کمی رویا پردازی کن، زندگی را به بازی بگیر. در رویا از همه چیز آزادی، هیچ مرزی نیست که بخواهی چیزی را مراعات کنی، کسی نمی‌تواند مانع شود و مجازات کند. تا دلت بخواهد می‌توانی فحش بدهی و دلت را خالی کنی. می‌توانی هر کسی را بیوسی، دوست بداری، در خیابان زمستان، دستش را بگیری و در خانه بهار را به تخت‌ات دعوت کنی. می‌توانی رئیس جمهور باشی، بیل گیتس باشی. من خودم بارها رئیس جمهور بوده‌ام، بارها ازدواج کرده‌ام، طلاق گرفته‌ام. پول داشته‌ام، گرسنه‌گی کشیده‌ام. حتا مُرده‌ام.

رویا شدیدن خوبه! چون بعد از مدتی تبدیل به باور می‌شود و آدم دیگر اصلن حسرت هیچ چیز را نمی‌خورد، چون در رویاهای خود قبلاً تجربه‌اش کرده است.

۳۲

از آخرین باری که به کسی گفتم دوستت دارم ده بار پشیمان شدم و صدبار به خودم لعنت فرستادم.

دیروز ولی دوباره به یکی گفتم دوستت دارم. احمقانه است، نه؟! شاید هم نباشد. اما این میل به ارتکاب، لذتی دارد که پشیمانی احتمالی را تحمل پذیر می‌کند.

گفتم احتمالی؟ نه، بی‌گمان و حتمن پشیمان خواهید شد، ولی آدم مگر چه قدر می‌تواند هی دوست نداشته باشد، هی به زبان نیاورد.

۳۳

«او»

نمی‌دانم این چیست و از کجا می‌آید اما هیچ چیز دیگری مثل او مرا این قدر دو دل و متردد، امیدوار و هیجانی، پرشور و با انرژی و رویاپرداز و دلسرد نکرده و نمی‌کند. دقیقن من همه‌ی این حس‌های متفاوت را در برخورد با او دارم. نمی‌دانم این‌که مثلن از کوره در رفته باشی و خشم از توفوران کند و این‌که یک لبخند رام و آرامت کند را چطور می‌شود توضیح داد. و نمی‌دانم این‌که از تمام گذشته‌ات یک بوسه به یادگار داشته باشی و تمام آینده را به بوسه‌ای جدید خلاصه کنی چطور می‌شود پذیرفت. اما من همیشه چنین بوده‌ام؛ آدمِ عصبیِ دلسردِ خسته‌ی نومیدی که لبخند و بوسه‌ای تغییرش می‌دهد.

۳۴

«دوست داشتن» هایم به اندازه‌ی نگفته‌ها و نمی‌توانم بگویم هایم وسیع است. گاهی فکر می‌کنم به تعداد آدم‌هایی که می‌شناسم قلب در بدنم کار گذاشته‌اند. دوست داشتنم اما شبیه هیچ‌کدام‌شان نیست. من دریا را با فاصله دوست دارم، درخت را در زمستان و شب را بی‌آنکه مهتابی در پیشانی‌اش چسبیده باشد. دوستان در اند، دروازه‌اند و حتا اگر بر من ببندند، دور می‌شوم دوری ولی نمی‌کنم. که من از نزدیک نیستم، با دور در رابطه‌ام و از نزد نزدیکانم می‌توانم فقط بگریزم و دوستدارشان باقی بمانم. در نزدیکی کمال نهفته است در دوری پذیرش. همه کم‌اند، ناقص‌اند، زوم نکن، ناامید می‌شوی.

۳۵

هر کسی در تنهایی خودش چیزی هست که نیست؛ یکی حیوان و یکی شیطان و یکی فرشته و یکی تنها و یکی هم نمی‌داند چیست. گاهی فکر می‌کنم من در زندگی قبلی خودم چیز دیگری بوده‌ام. مطمئنم فرشته نبوده‌ام چون از این موجود پاکِ مبرا از همه چیز خیلی خوشم نمی‌آید. شیطان هم نبوده‌ام که مرا حوصله‌ی خیر و شرنیست. شاید همین خودم بوده‌ام. شاید هم همان موجودی که نمی‌دانم چیست.

دیروز یکی از همین کسانی که احتمالاً او هم در زندگی قبلی‌اش چیز دیگری بوده است به من رو کرد و گفت؛ دوست دارم! من فقط نگاهش کردم و نگاهش کردم. گفت دوست دارم و چیزی شبیه یک دیوار بین ما قد کشید. می‌خواستم بگویم اما نگفتم؛ کاش جاه و گاه دیگری به هم می‌خوردیم تا کلماتش را می‌بوسیدم و در دوست داشتن غوطه می‌زد، غرق می‌شدم. من فقط سکوت بودم و رفتنش را نگاه کردم و نگاه کردم.

کاش دیگری بودم، کاش آدم بودم.

۳۶

همه چیز از دور دیدنی‌ست، زیباست. هر چیزِ دست نیافتنی، اشتیاق آدم را بیشتر می‌کند.

و این که خواستن ورد زبان‌های ماست چیزی از تلخی و هولناکی واقعیت کم نمی‌کند؛ نزدیکی مرگ اشتیاق است.

ما به هم محتاجیم مثل آفتاب به گیاه. همان‌قدر دور، همان‌قدر ناگزیر.

۳۷

اگر بپذیریم در زندگی حماقت‌های زیادی را مرتکب می‌شویم، یکی از بزرگترین حماقت‌ها این است که تقلا می‌کنیم به دیگران برسیم و مثل دیگران باشیم. به همین دلیل ما همه شبیه هم شده‌ایم، همه دوست داریم تحصیل کنیم؛ مهندس و دکتر بشویم، پول در بیاوریم، ازدواج کنیم و بچه‌دار شویم. بدون این که لحظه‌ای فکر کنیم چرا؟! در این مسیر، دلتنگ و تنها و بدخلق می‌شویم، با خودمان و دیگران می‌جنگیم، روی باورها مان پا می‌گذاریم و گاهی به طرز فجیعی احساس بدبختی می‌کنیم.

ما موظف به هیچ کاری نیستیم، ما همین‌ی هستیم که هستیم و همه در جایی قرار داریم که باید باشیم، نه بیش‌تر نه کمتر. جدای خوب و بد، رضایت یا شکایت از وضعیت فعلی اگر به گذشته نگاه کنیم همه می‌خواستیم همین‌ی بشویم که حالا هستیم و هیچ‌کس مسئول دلتنگی، بدخلقی و تنهایی یا بدبختی ما نیست. اینکه اشیاء رفته رفته برای ما رنگ باخته و آدم‌ها خالی از معنا می‌شوند و به محض این که به هدف مان می‌رسیم دل‌زده و کسل می‌شویم و از حال مان بدمان می‌آید و شکایت داریم برای اینست که ما در بازی و رقابتی پیروز شده‌ایم که انتخاب ما نبوده بلکه تحت شرایط ناگزیر به اشتراک بودیم و کارهایی را انجام داده‌ایم که اصلن دوست‌شان نداشتیم.

سرآخر هم سال‌ها بعد با حسرت به گذشته نگاه می‌کنیم، جلوی خودمان می‌ایستیم و از خودمان می‌پرسیم خوب که چی؟! واقعن همین را می‌خواستیم؟!!

۳۸

من آدم شادی نیستم، غمگین هرگز. آن قدر امیدوار نیستم که انتظار معجزه داشته باشم. و آن قدر ناامید نه، که از زندگی دست بشویم. همین که گاهی باران می بارد، شادم. به وجد می آیم این که چند روزی از شهر بزنم بیرون. و وقتی از همه چیز خسته می شوم می نویسم. می نویسم تا با گذشته ام حرف زده باشم. ولی تو درست می گویی تنهایم. حتا بیشتر از آن چیزی که فکرش را بکنی تنهایم. اما برای این نیاز به دلسوزی ندارم. من با جهانِ خودم در تعادل و این که فکر می کنی روزی دلم برایت تنگ خواهد شد حق داری؛ من سال هاست دل خوشی از خودم ندارم. به همین خاطر دلخوشم به بارانی، شعری، سفری... از زندگی انتظار هیچ معجزه ای نیست.

۳۹

از جایی به بعد عشق دیگر معنایی ندارد، رابطه رنگ می‌بازد و جایش را می‌دهد به دیگر چیزها. رقابت به وجود می‌آید، می‌خواهی تا اولین کسی نباشی که عقب کشیده‌ای، منتظر فرصتی هستی که طرف خودش برود.

اما در واقع هر دونفر دیگر چیز جدیدی برای هم ندارید، باعث عذاب هم هستید، خسته‌کن و حوصله‌سُربَر. دنبال بهانه می‌گردی که نقطه پایانی به این رابطه بگذاری، اما جرات‌اش را نداری یا پیش بگذاری و تمامش کنی، می‌ترسی عذاب وجدانی که شب‌ها شاید سراغت بیاید نگذارد بخوابی.

معلومه! دیگر دوستش نداری، دلت جدیدی برای دیگری می‌تپد اما تو راحت نمی‌توانی قطع‌اش کنی، پس هی خودت را عذاب می‌دهی، هی او را عذاب می‌دهی. تظاهر می‌کنی به دوست داشتن، به صمیمیت، اما دلت می‌خواهد واقعن یکی این رشته را قطع کند تا تورها شوی، تا او را هم رها کنی.

از همین جاست که اشتباهات تو شروع می‌شود، شک به دلت می‌افتد و می‌ترسی دوباره به دیگری دل‌بیازی، سخت عاشق می‌شوی و هر دوست داشتنی دلت را می‌زند.

۴۰

آدم بد وجود ندارد، خوب، اصلن!

همه همین‌اند، به‌دردشان بخوری سرراحت سبز می‌شوند، نخوری کاری به کارت ندارند، درستش همین است. شاید هولناک به نظر بیاید ولی این هم یک معامله است. می‌گویی نه، امتحان کن! دفعه‌ی بعد که دوستی سلام کرد، جوابش را نده. شاید او دفعه‌ی دوم هم این کار را بکند، اما مطمئن باش دفعه‌ی سومی در کار نیست و دیگر هرگز سراغت نمی‌آید. او به خوبی و بدی تو کار ندارد، دنبال کسی می‌رود که چیزی گیرش بیاید و حالش را خوب کند.

آدم‌ها همه همین‌طوری‌اند، از دم. دنبال واقعیت نیستند، دنبال آدم خوب و بد هرگز، دنبال آینه‌اند، می‌خواهند تصویری از خودشان را در دیگران ببینند که دوست دارند. ما در دیگران تمام ایده‌آل‌های ذهنی خودمان را جستجو می‌کنیم و به همین خاطر حتا عاشق می‌شویم، اما بعدن که می‌فهمیم آینه واقعیت را نشان می‌دهد، سرخورده می‌شویم.

دقیقن مثل این‌که چندباری خودمان را در آینه ببینیم و هی هربار فکر کنیم زشتیم، به همین خاطر دیگر کمتر سراغ آینه خواهیم رفت. ما با آدم‌ها همین کار را می‌کنیم.

آدم‌ها خودخواه‌تر از آنند که کسی را دوست داشته باشند، چهره‌ی خودشان که زیبا نشود از هر آینه‌ای فراری‌اند.

۴۱

گاهی باید تعارف را کنار گذاشت، روی القاب پرده کشید و دهن هر چه متظاهر است را گِل گرفت. رُگ و راست به دل حقیقت زد و آن چیزِ قلبی و فیک را نشان داد

فیک‌ها اهل تظاهراند، وانمود می‌کنند و چیزی را که نیستند نمایش می‌دهند و الا نه سیاست بد است و نه هم شعر و شاعر سیاسی. اما این‌ها اگر وارد سیاست شوند، لمپنِ سیاسی‌اند؛ اگر وارد روشنفکری شوند، لمپنِ روشنفکراند و اگر هم در ادبیات باشند، لمپنِ فرهنگی-ادبی. چرا که عصر، عصرِ سیطره لمپن‌هاست و هر طرف سرگردانی فیک‌ها جولان می‌دهند، چه در سیاست، چه در فرهنگ و چه در هر کوفت و زهرمارِ دیگری.

۴۲

ما زندگی نمی‌کنیم که زندگی کنیم، زندگی می‌کنیم که بفهمیم و یاد بگیریم. درست، قبول دارم که این می‌تواند حرف دهن پُرگنی باشد یا سخنی حکیمانه از بزرگی، مرا ببخشید. اما امروزه ما دقیقن عکس این قضیه هستیم؛ زندگی می‌کنیم که بیشتر داشته باشیم، بیشتر بخوریم، بیشتر پس انداز کنیم، بیشتر تفریح برویم، هی بیشتر و بیشتر. اما نمی‌دانیم کم کمیت است و وقتی از زیاد می‌گوییم یعنی چقدر؟!

می‌خواهیم داشته باشیم، چون همه دارند. بیشتر می‌خواهیم، یعنی می‌خواهیم بیشتر از همه داشته باشیم. چرا؟ معلوم است، بیشتر بهتر از کمتر است. و ما هم که باید بهترین باشیم و به قول معروف «مه چی از دگرا کم دارم!». پس هی دنبال بیشتر هستیم، بیشتر حسد می‌ورزیم، بیشتر تملق می‌کنیم، بیشتر حرص می‌خوریم و اصل که خود زندگی است، فراموش مان می‌شود.

۴۳

پیش‌ترها همیشه گریه می‌کردم. دلم می‌گرفت گریه می‌کردم، حوصله‌ام سر می‌رفت، گریه می‌کردم. به آینده فکر می‌کردم، گریه‌ام می‌گرفت، به گذشته همچنین. گریه پناهگاه من نبود، ولی وسیله‌ای بود که با آن می‌شد حواس خودم را از اتفاقات اصلی پرت کنم. دقیقن مثل این‌که آدم سیگاری بخواهد به جای سیگار سرش را با قلیان گرم کند. اما بعد از مدتی ببیند که به هردو عادت کرده است.

راستش از این‌همه گریه خسته شده بودم با خودم گفتم؛ آخر وقتی گریه آرامت نکند فایده‌اش چیست؟

حالا مدتی است می‌خندم، استرس سراغم بیاید، می‌خندم. ناراحت باشم، می‌خندم. شاید باور نکنید دیروز حتا یکی داخل خیابان بی‌دلیل به من فحش داد، من باز هم خندیدم.

می‌دانم هردو غیرطبیعی است، هم گریه‌ی بیهوده‌ی زیاد و هم خنده. آدم با گریه آرام نمی‌شود و با خنده هم دنیا به روی کسی نمی‌خندد. پس تو هم به من حق بده سعی کن از این به بعد بی‌تفاوت باشم.

۴۴

گذشته را نمی‌دانم ولی دنیای کنونی صحنهٔ نمایش و بالماسکه است. زنان در باشگاه‌های زیبایی اندام و کلینیک‌های جراحی سرگرم انحنای کمر، برآمدگی باسن و لب و لوچه خودشان هستند و مردان، این مردانِ ترحم‌انگیز تا دلت بخواهد زیادند و به شغلِ حقیرِ چاپلوسی و مُخ‌زنی مشغول.

هیچ‌کس از زیباییِ بدش نمی‌آید. همین خودم دیشب با کمرباریکی خوردنی، قصه‌ها کردم، سفرها رفتم، زمین سوار شدیم و در آسمان پیاده. دوست داشت «دوستت دارم» بشنود از زبانم، ولی ما فقط دو مسافر بودیم در یک مسیر. نخواستیم دروغ بشنود، پیاده شدم.

درست! هیچ‌کس از زیباییِ بدش نمی‌آید، اما آیا مگر می‌شود «کتابی را به خاطر جلدش دوست داشت.»

۴۵

همه چیز خوبست ولی من به شدت خوب نیستم. مدتی ست سردرگمی و بی‌قراری عجیبی به سروجانم افتاده است و رهایم نمی‌کند. حس می‌کنم پُرم، باید ببارم اما نمی‌دانم از چی و نمی‌دانم چگونه می‌شود بارید. گاهی هم حس می‌کنم خالی شده‌ام از همه چیز و هیچ اتفاقی خوشحالم نمی‌کند. بارها این چنین بوده‌ام و این مرض یکی دوهفته‌ای مهمانم بوده است و بعدش به روال عادی زندگی برگشته‌ام. اما این بار مثل یک غده در سرم جا خوش کرده است. هر سفری دورترم می‌کند و هر مهمانی یا پارتی که می‌روم بیشتر با حوصله سربری و خسته‌کننده‌گی‌ام آشنا می‌شوم. آمده بود به جشن هالووین ببردم، آشفته‌گی‌ام را که دید بدون آن که چیزی بگویم روی صندلی کنارم در بالکون لیلیه نشست و به حرف‌هایم گوش داد. من فارسی حرف می‌زدم. او می‌شنید و نمی‌فهمید. گاهی آدم نیاز دارد حرف‌هایش را بنزد، حتا اگر کسی نفهمد.

۴۶

از چشم افتادن؟ مگر چه قدر مهم است به چشم دیگران چه طور به نظریایی و در
کجای چشم کسی قرار داشته باشی. همین که چشمش را ببندد تو محومی شوی.
فاصله بین «هست» و «نیست» تنها همین پلک کوچک است.
گله ای هم نیست، آدمی که مدت زیادی به یک نقطه خیره بماند یا دیوانه است
یا دیوانه.

۴۷

ناگهان چشم‌های مان را باز کردیم و به دنیا آمدیم. هنوز به این وضع عادت نکردیم که همه چیز تمام می‌شود. و این واقعیت که همه چیز تمام می‌شود، ترسناک است. ترسناک اما نجات دهنده.

درست! تنها مرگ نجات دهنده است. ولی منظور من این نیست بروید خودکشی کنید، بلکه وقتی آدم به مرگ فکر کند و با آن روبرو شود می‌فهمد هرآن ممکن است نباشد. پس همه‌ی تلاشش را می‌کند برای خودش معنایی بیابد یا بسازد. برای خودش مهم باشد و دیگران را به حال دیگران بگذارد.

من به این حالت می‌گویم: «اشباع». حالتی که در آن عین خیالت نیست از عینک دیگران چه شکلی به نظر می‌آیی، یک خوش پوش خوش مشرب دوست داشتنی یا یک ژنده‌پوش کثیف حال به هم‌زن.

در این حالت فقط عینک مرگ به تو زندگی را می‌آموزد، به تومی گوید بد خودت هستی، خوب خودت هستی، زشت و زیبا خودت. بی خیال دیگران، دیگران را به حال دیگران بسپار.

۴۸

وقتی کنار توست عین خیالت نیست. شبیه همه، عادی و معمولی با او رفتار می‌کنی، به محض این‌که چندی از تو دور شود، می‌فهمی که چه قدر اندازه‌تنت بوده است و می‌شد طور دیگری دوستش بداری. بعدها متوجه لبخندها و لحظاتی می‌شوی که هیچ فکر نمی‌کردی در ذهنت بمانند، ولی چشم‌هایت آن‌ها را ضبط کرده تا در نبود او به تو حالی کنند او بود، تونمی دیدی‌اش.

این اتفاق بارها برای من افتاده است، چه کسانی که نفهمیده و ناخواسته به دل‌های‌شان جفا کردم، چه شب‌ها که با هم نوشیدیم، رقصیدیم، آهنگ‌ها را در شب‌های خیابان هم خوانی کردیم، اما من باز هم نفهمیدم و امروز که در تنهایی‌ام به گذشته سر می‌زنم، می‌فهمم چه قدر به خودم جفا کردم و چه قدر به زندگی، چه قدر به دوست داشتن بدهکارم و چه قدرهای بی‌شمار دیگری...

چشم‌های‌تان را باز کنید، آغوش‌تان را بیشتر. شاید یکی از همین کسانی که هر روز می‌بینید همان کسی ست که فردا دلتنگش می‌شوید، در آغوشش بگیرید، همین حالا!

۴۹

قابل درک است و پذیرفتنی این که آدم‌ها از خودشان انتظارات زیادی دارند، می‌خواهند پله‌های زیادی را بالا بروند. به پول برسند، قدرت، شهرت یا هر چیزی. شاید اگر شرایط پا بدهد و شانس دستش را دراز کند، همه‌ی ما دنبالش برویم. چیزبدي هم نیست. اما این که کسی انتظاراتش را روی دیگران بسط دهد و زندگی‌اش را وقف مبارزه برای دیگران یا تغییر وضعیتی کند، دروغی بیش نیست و به هیچ وجه پذیرفتنی.

چون هر خواسته و تلاشی برای تغییر جهان منجر به جنگ، خشونت، استبداد و فقر می‌شود.

مردم همیشه بدبخت‌اند، نیاز به تغییر دارند. و جهان مجموعه‌ای از نابرابری، بی‌عدالتی، خشونت و بدجنسی است. اما هیتلری هم نیاز ندارد که بخواهد تغییرش دهد، یا چگوارایی که نجاتش. انتخابات هم در پیمان‌های کوچک‌تر از همین آب‌شخور آب می‌خورد. آن‌ها می‌آیند که اوضاع را تغییر دهند و شبیه «غول چراغ جادو» مردم همیشه نیازمند را به خواسته‌ها و آرزوهای‌شان برسانند. و مردم هر چهار سال رای می‌دهند تا غول بهتری را انتخاب کنند. حقا که انتظار برآورده شدن نیاز و آرزویی توسط دیگری مانند امید به «غول چراغ جادو» است، افسانه و محال.

۵۰

مهم نیست دلم از همه چیز به سرآمده است، مهم نیست میل به نیستی دارم و هر صبح که از خواب بلند می شوم، نمی دانم چرا و هر شب که می خوابم دوست دارم عمیق بخوابم و طولانی.

این ها هیچ کدام مهم نیست. پس به راستی چه مهم است؟ چه می تواند مهم باشد؟! من که هیچ چیزی به ذهنم نمی رسد. گاهی وقت ها فکر می کنم چی می خواهم از این دنیا، از مردمانش، از خودم. چرا دست از سر خودم بر نمی دارم، من خسته شده ام از خودم، از مردم، از دنیا. ولی باز هم هیچ چیزی به ذهنم نمی رسد، جز این که آرزو کنم کسی را در لحظه ی اکنون می داشتم که مثل خودم بود، دستش را می گرفتم می رفتم یک گوشه ی خالی و خلوت تر، بی زمان زندگی می کردم و بدون این که به چیز دیگری فکر کنم دوست داشتم از خواب که بیدار می شدم دستش در دستانم بود و چشم هایم هر روز با دیدن صورتش باز می شد. شب ها سرم را روی سینه اش می گذاشتم و صدای نفس هایش را می شنیدم و هنوز همان طور که دست هایش بین انگشتانم بود دوباره به خواب می رفتم عمیق و طولانی.

۵۱

همیشه دوست داشتم در کوله پشتی‌ام زندگی کنم و با یک کوله بتوانم تصمیم بگیرم؛ خود را بردارم و بروم. نمی‌دانم این بی‌ثباتی از کجا می‌آید. شاید از بس به اشیا و آدم‌ها نزدیک می‌شوم باید دور شوم. در سکون، جغرافیا جاذبه‌اش را می‌بازد و غافلگیری‌اش را از دست می‌دهد، مردم تکراری می‌شوند و من خودم را تکرار می‌کنم. شاید به همین خاطر است که بیش از سال‌های زندگی‌ام در غربت، شهر عوض کرده‌ام. بیش از دهان و گوش، چشم بوده‌ام. بیش از دوستی تنهایی کرده‌ام.

نه این که بخواهم با نوستالژی‌بازی به جان کلمات بیفتم یا از حس غربت خودخواسته‌ای حرف بزنم که گاهی با تمام قوا به سویت هجوم می‌آورد، می‌اندازدت گوشه‌ی رینگ، مشت می‌زند و مشت، تو باید تحمل کنی، طاقت بیاوری و شکست نخوری. چون خودت خواسته‌ای و ترجیح داده‌ای که از درون پریشانت فرار کنی. ترجیح دادی تنها باشی و تمام کسان و چیزهایی را که دوست‌شان داشتی از دور نگاه کنی تا حفظ‌شان کنی. سخت است مثل این که آدم برای زنده ماندن به جنگ برود و به دنبال جوابی باشد که سوالش را نمی‌داند. نه! غربتی وجود ندارد و من هیچ ربطی به آن ندارم. حتا به خودم هم ربطی ندارم. بیشتر از قبل از نظم فراری‌ام. تکرار، مونوتون و یکنواختی حالم را بهم می‌زند. خوشم نمی‌آید انتظار چیزی یا کسی را بکشم و زل بزنم به ساعت و تقویم تا قرار ملاقاتی را از دست ندهم. آدم وفا و تعهد الکی هم نیستم. شاید به همین خاطر هیچ‌گاه حتا دوبار به یک آرایشگاه نرفتم. هیچ‌گاه دودستی به زندگی نچسبیده‌ام

و هیچ‌گاه برنامه‌ی بلندمدتی نداشتم و ندارم. چون در بلندمدت آدم‌ها می‌میرند. با این وجود در اتاقم نقشه‌ای دارم که هیچ شهری به اندازه‌ی آن و کوچه‌هایش مرا نپذیرفت. در هر کوچه‌اش دلی داشت گرم، دوستی که بخنداندت، دوستی که حرف‌هایش را برایت بزند، دوستی که حرف‌هایت را برایش بزی و دوستی که شب تا صبح برایش گری بخوانی؛ از فوتبال و شرط‌بندی روی پول سألن. راننده تاکسی‌هایی که فیروزقندوزی گوش می‌دادند و کافه‌هایی که حرف‌های مشتریان بیشتر از زور هر آخوندی برای‌شان مهم بود. قلیان نمی‌کشیدم اما قدیمی‌ترین آدم کافه‌ای در جاده مخابرات بودم که دوست دارم هنوز دودش به سرفه‌ام بیندازد.

حالا انگار شهرت به اندازه موبایلت خُرد شده است. آدم‌ها و قصه‌ها و قصه‌های آدم‌هایش انگار بهترین کتاب داستانی بوده که خوانده‌ای، با آن ارتباط برقرار کرده‌ای و هر وقت دلت از خود و از درونِ متواری‌ات می‌گیرد، دوست داری دوباره مرورش کنی. در صفحه صفحه‌اش زندگی کنی و وارد کوچه‌هایش بشوی. من از خودم فرار کردم، حتی از ذهن و درونم گریخته‌ام ولی هنوز هرات در کوچه‌هایش برایم دست دوستی تکان می‌دهد و هر شب کسی در کافه‌هایش برایم قلیان چاق می‌کند.

۵۲

در مقابل آئینه می ایستم تورا می بینم. به چند تار سفید شقیقه ام نگاه می کنم. به این فکر می کنم توجه قدر پیر شده باشی که موهای من سفید شده است.

انگشت روی چین های پیشانی ات، این درهای پرپیچ و خم، می گذارم. تو لغزیدن بلد نیستی، اما ابروانت شبیه کرکری دکانی تعطیل پایین افتاده است و به آن لب ها مدت ها است دیگر سرخاب سفیدآبی نمالیده ای.

چه کرده ای با خود، ای یار پشت پا خورده از زندگی!

دست از سرم بردار، دنیای خودت را بده سامان.

رنگ مویی بخر، سیاه شان کن، زاغ.

ورهای شان کن که بریزند برشانه هایت.

برای دل خودت حتا به دروغ چیزی بمال به آن لب ها.

چشم هایت را سرمه کن. لبخندی از رضایت بزن. عشوهِ بیا برای آئینه، بگذار قند در دلش آب شود.

هنوز در برابر آئینه ایستاده تورا می بینم. اشکم آئینه را می شکند. تو آینه را بغل می کنی، به سینه ات می فشاری.

۵۳

امید چیزی شبیه دروغ است. اگر نه آدم سخت بتواند دوام بیاورد. امیدواری شغل همه است، چیزی شبیه تعارف.

ناامیدی اما انکار است، چیزی شبیه حقیقت. خواهان زیادی ندارد، چیزی شبیه مرگ.

شنیدن حقیقت اعتماد به نفس می‌خواهد، همه ندارند. نمی‌دانم چطوری می‌شود این را توضیح داد، اصلن آیا بلدم توضیح دهم؛ این که به چشم‌های زندگی خیره شوی، لبخندی بزنی و یک راست انگشت فاک را برایش تعارف کنی.

درست مثل یک بیمار سرطانی که می‌فهمد سه ماه بعد می‌میرد، می‌خندد ولی تجویز هرامیدی غمین‌ترش می‌کند. دیگر معجزه برایش پشیزی هم ارزش ندارد. او می‌داند هیچ چیزی خوب نمی‌شود پس با خودش رو راست می‌شود، تعارف نمی‌کند، به خودش دروغ نمی‌گوید و دیگر هرگز به «چه» و «که» امید نمی‌بندد. چون نمی‌خواهد فقط دوام بیاورد، می‌خواهد زندگی کند، حتا سه ماه حتا دیر.

۵۴

اوایل سخت است، دیوانه کننده. آدم حاضر است دست به هر کاری بزند که از تنهایی در بیاید. لیست مسنجرش را چک می‌کند و دلش می‌خواهد یکی را گیر بیاورد که فقط حرف بزند. آدم حتی مجبور می‌شود به اکس‌فرند خودش هم تکست بزند. اما همین چند مدت که گذشت یا زیر هجمه‌ی تنهایی دوام می‌آورد و یا هم برمی‌گردد به همین چرخه‌ی عادی همگانی.

دوام که آوردی تنهایی جزبی از تو می‌شود. تودر تنهایی ریتم زندگی را کشف می‌کنی، خودت را کشف می‌کنی و می‌بینی هنوز هم سخت است ولی توبه او نیاز داری.

حالا دیگر از جمع زده می‌شوی و دیگر حاضر نیستی تنهایی‌ات را به هر جمعی بفروشی. مسج‌هایت را دیردیر چک می‌کنی و کسی هم اگر برایت نوشت مستقیم می‌روی سراصل مطلب.

- خوبی؟ چه خبر، کجایی؟

- خانه

- تنهایی؟

- ها

- منم تنهام، دلم هم گرفته

نه، تنهایی من از این سوسول‌بازی‌ها نیست که با یک آدم پر شود، یأس فلسفی هم ندارم.

درست است! تنهایی سم است، کشنده است، اما برای نوشتن لازم.

می خواهی بچشی؟!
به خانه ام دعوت می کنم.
اما «اگر آمدی ای مهربان»
زودتر برو.
نگذار بیرون تنم.

۵۵

روبرو نشسته‌اند، در کنار هم، عده‌ای هم سرپا ایستاده‌اند. آدم‌اند، اخمو و خواب‌آلود که قطار صبح چون نعل کشی عمومی آن‌ها را حمل کند. عصرها دوباره روبروی هم نشسته‌اند، کنار هم، عده‌ای هم سرپا ایستاده‌اند. خسته و کوفته، همه‌گی برج زهرمارند، نمی‌شود حرف زد با یکی. قطار نعلش‌ها را به خانه باز می‌گرداند.

در این بین ما تمام نیروی ذهنی و جسمی مان را برای گاوی بنام کارفرما مصرف می‌کنیم که او آخر برج مبلغی را در حساب مان بریند. از آن جا مستقیم اکثرش به حساب شرکت‌های بیمه و موبایل و اینترنت و برق و هزار کوفت و زهرماری دیگر واریز می‌شود. مبلغی نیز برای خوراک و پوشاک می‌رود. می‌ماند اندکی دیگر که با آن سالی یکی دوبار خود را به تعطیلات ببریم و با خودمان بگوییم؛ واو! چه سفر خوبی، چه زندگی جانانی.

۵۶

افتادن از هراتفاعی خطرناک و غم‌انگیز است. حتا از روی یک صندلی.
و دست یک افتاده را گرفتن دوست داشتن نیست، دلسوزی و ترحم است.
دوست داشتن همیشه مهم است، اما مهم‌تر زمان ارائه‌ی آن است، نه زودتر، نه
دیرتر.

مثل سیب سرخی روی شاخه‌ی درختی که انتظار دستی را می‌کشد تا چیده
شود، اما بی‌آنکه دستی به آن برسد زمین می‌افتد و زیر پا له می‌شود.
تو ببین چه غمی می‌کشد آدمی که هر روز بلند می‌شود و دوباره می‌افتد.

۵۷

می‌گفت: سنگ مترادف قلب توست و آدم از تویکی در هزار خیر نخواهد دید.
اما من خودم را بیشتر می‌شناسم. هزار قلبِ عاشق در بدن دارم، هزار سرِ
سرگردان برگردن.

با این وجود برهوتِ برهوت‌م، بیابانی که گذر هیچ آدمی به آن نمی‌افتد. هر کسی
هم می‌آید راه گم کرده است و فردایش می‌رود، انگار خار داشته باشد این آغوش.
من با تمام قلب‌هایم دلتنگم و با تمام سرهایم سرگردان

۵۸

برصندلی، روبروی خودم نشسته بودم. به صورت خودم خیره شده بودم. اول فکر می‌کردم سکوت کرده‌ام، اما نه، راستش دل و نادل بودم. انگار می‌خواستم به خودم چیزی بگویم اما رویم نمی‌شد. بالاخره ولی دل به دریا زدم. کافه شلوغ بود و همه‌ی مشتریان زیاد. دهنم را نزدیک گوشم آوردم که چیزی بگویم. ولی از خواب پریدم.

بلند شدم رفتم جلوی آینه ایستادم. یکی داشت چشم در چشم به من نگاه می‌کرد. من نگاه کردم، او نگاه کرد، او نگاه کرد، من نگاه کردم. این بار نزدیک‌تر شدم که چیزی بگویم.

چیزی نداشتم. سرم را پایین انداختم و دور شدم.

۵۹

دو عاشق مثل دو حباب اند. به هم برسند می‌ترکند، تشکیل حباب بزرگ‌تری نمی‌دهند.

حتا اگر یکی دهنش را باز کند که چیزی بگوید، مثلن بخواهد بگوید دوستت دارم، باز هم می‌ترکد.
حباب‌ها در سکوت زنده‌اند.

۶۰

من شبیه همه‌ی مردها هستم، تو شبیه همه‌ی زن‌ها. ما اما عاشق هم شده‌ایم. دروغ‌های زیباتری به هم می‌گوییم.

تورگ خوابم را بلدی و می‌توانی با بوسه‌ای، لبی، لبخندی مرا خرکنی. من با این که خسته‌ام، از تو دست شسته‌ام. می‌توانم با یک «عزیزم» ساده هر قضیه‌ای را لاپوشانی کنم. ما؛ من و تو

شبیه همه هستیم، فرق نداریم از همه. ما فقط عاشق هم شده‌ایم. زیباتر دروغ می‌گوییم و دروغ‌های مان را باور می‌کنیم.

۶۱

همیشه باید یک چیزی باشد که به سمتش بدوی. هی بدوی و نرسی. من که این طوری هستم. هر رسیدنی برایم تکراری می شود، خسته کن، بدرد نخور. در همه ی موارد همین طوری بوده ام، حتا عشق.

طرفدار عشق آتشینم، ولی اگر طرف برایم زود پا بدهد همان قدر هم زود تکراری می شود. باید مرادنبال خودش بکشد، باید در انتظار یک بوسه بمانم، در حسرت آغوشی له له بزنم، دلم و حس و حالم روی رفتارش کوک باشد، با یک لبخند مرا به آسمان ببرد و با یک اخم بزند زمین. درست شبیه زمین خوردنی که دردت بیاید، حتا بیشتر.

برای همین لذت احمقانه است که دوست داشته شدن مرا ارضا نمی کند. من باید دوست داشته باشم که شعف و شور سراغم بیاید. باید دوست داشته باشم که خودم را تمام و کمال به او بسپارم. همه چیز یا هیچ، حد وسطی وجود ندارد، یا شش دانگ دلم را سرفقلی به نام کسی می زنم. یا می نشینم و با دلم تنهایی می کنم.

شاید این هم یک علت دیگر است که دوستی های کوتاه مرا ارضا نمی کند، زیاد دارم، فت و فراوان، به خروار. اما امان از رابطه های بلند که بسیار خطرناک اند و عجیب زیبا.

زن خطرناک ترین و زیباترین اسلحه ی خلقت است. شما هیچ وقت نمی توانید در مقابلش تسلیم نباشید. تجربه هم اصلن به کارتان نمی آید. یک روزنه یک روز، در مقابل زنی شکست خواهید خورد.

۶۲

فیک بوک Fakebook

همه چُس حرف شده‌اند، از دَم. تا دهن باز می‌کنند فضا متعفن می‌شود و تو آرزو می‌کنی کاش بسته می‌ماند. شاعرو سیاستمدار و روشنفکرو تا کسی ران هم ندارد. همه منتظر یک بهانه‌اند که مخلوطی از محتویات معده و ذهن بدرنخورشان را به عرصه ظهور برسانند.

انگار دیگر هیچ آدم درستی وجود ندارد. همه از واقعی به تقلبی و از «خود» به «دیگری» تغییر کاربری دادند. دیگر هیچ کس نمی‌خواهد خودش باشد، همه یکسان شده‌اند.

از فیسبوک فقط «بوک»‌اش مانده است. او «فیس»‌های متفاوتِ جذاب را گرفته و در عوض یک چهره «فیک» عمومی به همه داده است. همه شبیه هم غمگین می‌شوند، شبیه هم خوش‌اند، شبیه هم لباس می‌پوشند، شبیه هم شعر می‌نویسند.

فرقی نمی‌کند کی کجا بمیرد و چی چه وقت اتفاق بیفتد؛ مسی گل بزند یا انتحاری خونینی رخ دهد. واکنش‌ها یکسان است؛ تکراری، تهوع‌آور و عقیم.

خسته هم نمی‌شوند از مرگی به مرگ دیگری و از اتفاقی به اتفاق دیگری پرتاب می‌شوند. نه غم‌شریکی‌شان به آدمیزاد می‌ماند نه خوشی‌شان.

این‌ها مناسب انزجاراند، من هم! کاش آدم برود گوشه‌ای و یک دل سیر بالا بیاورد.

۶۳

لب‌هایی داشت خوردنی، گردنی کشیده، موهای نرم و بدنی خدا. نمی دانستم کدام را اول تر لب بیندازم، کدام را بعدن.

تمام شب در کوه و کتل بودم. از دامنه‌ی چشم‌نواز باسنش به قله می‌رفتم و باز در اقیانوس موهایش ماهی می‌شدم تا شنا کنم. به چشم‌هایش که می‌دیدم انگار دو مهتاب در آسمان صورتش در گردش بود.

این‌ها همه درست! اما اگر صادق باشم، نیستم. این روزها دارم خودم را به حد زیادی تلف می‌کنم. با کسی زندگی می‌کنم که آرزو داشتم حتا لحظه‌ای در آغوشش گرفته و ببوسمش. حالا همچنان که در آغوشم لمیده به این فکر می‌کنم که چقدر دلتنگ تنهایی خودم هستم.

دوستش می‌دارم اما با او نمی‌توانم تنهایی خودم را انجام دهم. وقت نمی‌کنم فکر کنم، قادر نیستم بنویسیم، حس می‌کنم خودم نیستم و هی نقش بدی از خودم را بازی می‌کنم.

«بودن»ی داشت خواستنی، دارد. سری دارم سرگردان، خواهم داشت. نمی‌دانم قید کدام را اول نزنم، کدام را بعدن.

۶۴

در محراق توجه بودن توهم آفرین است. چه در هنر، چه در دین و سیاست. رسانه‌ها هم بیشتر کاسبی این قشر را سرپا نگه می‌دارند.

در گذشته آدم به ناچار تنها باید به سخنان ملای بالای منبر گوش می‌داد. امروزه اما همه تربیون دارند. سیاستمداران هر دم به ساعت تیترو می‌شوند. آوازخوان و بازیگر، صفحه‌ی تلویزیون را فتح کرده و طرفداران زیادی پیدا کرده است. همه برای شان دست می‌زنند و هورا می‌کشند. رفته رفته به توهم‌شان افزوده می‌شود و فکر می‌کنند هر چیزی که بگویند مقبولیت عمومی دارد.

ملا و آوازخوان تنها در ظاهر با هم مشکل دارند. اگر نه هر دو از یک آبشخور می‌خورند؛ از مدیا و تربیون و از گوش مفت عامه‌ی مردم.

اگر هم گاهی نزاعی پیش می‌آید، جنگ مخاطب است. ملا مخاطب بیشتری پای منبر و آوازخوان و بازیگران‌ها را پیش تلویزیون می‌خواهد. سیاستمدار هم تا منافع خودش به خطر نیفتد، غرضی به آن‌ها ندارد.

همه شبیه هم هستند. آوازخوان و سیاستمدار و ملا هیچ فرقی ندارد. مطلقن یکی‌اند و در یک جبهه می‌جنگند. ملا منبر را در اختیار دارد، آوازخوان صفحه نمایش تلویزیون و این سیاستمداران پخیمک همه چیز را.

۶۵

صدای زنگ موبایل از خواب بیدارش کرد. با چشمانی بسته انگشتانش را روی صفحه موبایل کشید تا خفه‌اش کند. کنج پتو را گرفت و غلتی زد تا دوباره بخوابد. گوشی دوباره زنگ زد. انگار به پلک‌هایش وزنه آویزان کرده باشند. به محض این‌که به سختی پلک‌هایش را از هم گند تا از شر گوشی خلاص شده و خاموشش کند، سرش مثل سوت فریاد کشید. فکر کرد که خودش را کمی به سمت بالا بکشد اما سرش چنان سنگین بود که نمی‌توانست استوار نگه دارد.

گوشی از دستش افتاد و خودش هم ولو شد روی تخت.

- این موبایل لعنتی دست بردار نیست. کدام احمقی است که نمی‌فهمد صبح یکشنبه نباید زنگ بزند.

به سختی تکانی به خودش داد، گوشی را برداشت و مقابل چشم‌هایش گرفت.

میشل؟

- الوو

- الو خوبی؟ خوب خوابیدی؟

- سرم خیلی درد می‌کند. فکر می‌کنم بالا می‌آورم.

- بخواب، بهتر می‌شوی. زنگ زدم که بگویم از ماجرای دیشب بین ما کسی خبر نشود.

- کدام ماجرا؟

- راستش هر دو مس...

علی ادامه‌ی حرف میشل را نشنید و فهمید چه اتفاقی افتاده است. گوشی دوباره از دستش افتاد و خودش روی تخت پهن شد. به آرامی خنده‌ای کرد و با خودش گفت:

- حیف! کاش می‌شد بخاطر بیاورم.

۶۶

وقتی آدم عاشق می شود دو اتفاق رخ می دهد. یک بار در آغاز آدم پی می برد که قبل از عشق چه زندگی معمولی و بدردنخوری را سپری کرده است. یک بار هم زمانی است که آدم از عشق به تنگ می آید و پی می برد که در گذشته ی پیش از عشق چه زندگی خوب و بی دردسری داشته است.

این دقیقن مصداقِ فاصله ی اولین بوسه تا سکس است. بوسه آدم را جذب می کند، باغی پراز شکوفه را برایش مهیا می سازد. تا این که نهایتن آدم به سکس می رسد. اما همین که کارش تمام شد و به ارگاسم رسید، از خودش می پرسد؛ واقعن؟! همین بود؟!

۶۷

مردم مُرده‌اند

مردم همیشه وسیله‌اند. حتی در ناب‌ترین باورهای اخلاقی ما هم چنین بوده است. دین با تکیه بر یک باور خاص مردم را تحت نام امت و پیرو به دهان توپ و تانک و گلوله می‌فرستد.

از همان بالای بالا گرفته تا همین مثلن خودت که گاهی اگر سخاوت در مقابل گدایی گل کند و دستی در جیب ببری، این کار را تنها برای رضای خدا انجام می‌دهی. به تخمت هم نیست چه بر آن بدبخت می‌گذرد.

این‌که از دانشجوی مملکت تا شومن‌های جلف همین برنامه‌های تلویزیونی و تا رئیس جمهور سنگ مردم را به سینه می‌زنند و با بوق و کرنا می‌خواهند مصدر خدمت برای مردم و جامعه بشوند، دروغ است، فریب و حيله است.

این همه از همان باور پیامبرگونه و ارباب‌منشانه‌ی اجتماعی خبر می‌دهد که کلمه «مردم» از دهانش نمی‌افتد.

کاش مردمی وجود نمی‌داشت که این همه ملعبه دست‌ها قرار بگیرد. مردم، مُردند و من نمی‌دانم وقتی کسی از «مردم» حرف می‌زند، از چه حرف می‌زند.

۶۸

کسی که آدم‌ها را همان‌طوری که هستند نمی‌پذیرد، از قضاوت کردن می‌ترسد. و کسی که از قضاوت کردن می‌ترسد فقط یک ایده‌آل ذهنی از آدم‌ها در کله‌ی پوکش دارد و می‌ترسد همه با آن مطابقت نداشته باشند. ذهن این‌طور آدمی تنوع شخصیتی را نمی‌پذیرد. از همه‌ی آدم‌ها یک تیپ خاص در سرش دارد.

من فکر می‌کنم «قضاوت نکن» بیشتر ساخته‌ی ذهن کسانی است که از قضاوت شدن می‌ترسند و مدام نگران این هستند که مبادا جزمین چهره‌ی نقاب‌دار و پیکر منقش شده با رخت و لباس، چهره دیگری هم در نزد دیگران داشته باشند.

به همین خاطر کارشان را با «قضاوت نکن» به پیش می‌برند. این‌ها در حقیقت به درون آدم‌ها کاری ندارند، فقط از روی آدم‌ها می‌پرنند.

من هر بار در ذهنم تصویرهای مختلفی از آدم‌ها می‌سازم؛ گاو، گوسفند، خلاق، شارلاتان، لندغر، باحال، خوشرو، دلبر، لوده، دوست‌داشتنی، آشغال و الخ... و حق می‌دهم اگر آن‌ها هم همین کار را با من انجام دهند.

قضاوت استعداد است و خلاقیت. اصلن خودِ خودِ شعر است. چون هر قضاوتی بر اساس چیدمان نشانه‌ها و سرنخ‌ها بدست می‌آید. و این خودش زیباست که آدم قادر باشد از هیچ یا چند نشانه‌ی مجرد یک موضوع بسازد. مثل کلمات که به تنهایی تکه ابرهای جدا افتاده و معلق در آسمان‌اند. اما چینش

آن‌ها در کنار هم ما را به آفرینش فضا، زمان و جهانی تازه می‌رساند.
پس برای من این جذابیت دارد و اگر دفعه‌ی بعد دیدی که از توفرار می‌کنم، تو
را در آغوش می‌کشم، به تو می‌خندم یا حالم از تو بهم می‌خورد، به خودت نگیر. تو
هم شروع کن به بازی، روراست باش. ببین چه جانوری پشت این چهره می‌بینی.
یالا، زود باش!

۶۹

فراموش‌گری

من تمام خودم را به فراموشی می‌دویم. سال‌هاست تلاش می‌کنم فراموشکار ماهری باشم.

ازین‌رو خواب به عنوان یک مرگ خفیف همیشه برایم ارزشمند بوده است. چون در آن خواهی نخواهی آدم همه چیز را فراموش می‌کند؛ بدی و خوبی، لبخند و اشک. آدم فراموش می‌کند چه قدر دیگران را دوست داشته، چه قدر دیگران دوستش داشته‌اند، چه قدر خاطره در سرش تلمبار و چه قدر غم باد کرده است کنج دلش.

در فراموشی تازگی نهفته است. مثلن من هربار که فکر می‌کنم شاعرم، اذیت می‌شوم، سرم سوت می‌کشد و دلم می‌شود خود را از پنجره بیاندازم پایین، یا همین قلم را تا بیخ در چشمم فرو می‌کنم.

خوش دارم فراموش کنم که اصلن شعری نوشته‌ام. تا دوباره شوق نوشتن روی پوستم راه برود، به جلدم بخزد و مرا صدا بزند.

در فراموشی آرامش نهفته است. باید خوابید تا فراموش کرد. اما واحسرتا! درد! دریغا از وقتی که خوابت نبرد و تو غبطه بخوری به مُردگان، به خفته‌گانِ دائم

۷۰

وقتی می‌بوسید چشم‌هایش باز بود. می‌گفت دوست دارم چشم‌هایم مثل دوربینی دم به دم را ذخیره کند.

من اما هی چشم‌هایم را می‌بستم. دوست داشتم در آن دم غرق شوم، خودم را معلق حس کنم و در حالت خلسه فروروم.

می‌گفت؛ چشم باز یعنی این‌که دوستم داری و نمی‌خواهی این بوسه و لذت لحظه‌ای باشد. پس باید باز بگذاری که ثبت ذهن‌ت شود.

من همچنان معذب بودم. ولی رفته رفته عادت کرده بودم که هنگام بوسیدن چشم‌هایم را باز نگه‌دارم. بعد از مدتی وقتی همدیگر را می‌بوسیدیم، انگار نمی‌بوسیدیم، فقط نگاه می‌کردیم، ضبط و ذخیره می‌کردیم.

به همین خاطر حالا لایه لایه‌ی آن لب‌ها مقابل چشمان من است و لشکر دندان‌هایش هی هر دم تمام لحظاتم را می‌جود. و من از بوسیدن با چشم‌های باز متنفرم.

۷۱

چطور می‌توانم شعر کسی را دوست داشته باشم که به خودش هم دروغ می‌گوید. در شعر به دوست دخترش تقدس می‌دهد و عشق کاملن زمینی‌اش را به آسمان می‌چسباند. انگار نوعی حس گناه به او دست می‌دهد اگر بخواهد از بانو جان گفتن صرف نظر کند.

اما مثلن همین دیشب با او خوابیده است. یا هر دم به ساعت در مسنجر سلفی تازه دریافت می‌کند. در شعرش اما رخ یار را در ملکوت اعلا جستجو می‌کند. دیگری را می‌شناسم از بس که هر شب با دختران مختلف می‌لاسد، موبایلش داغ می‌کند و از کار می‌افتد. اما شعرش از چس ناله‌های فراق و گله‌گذاری از یار پراست. از شعر نو حرف می‌زد. اما شعرش از زبان فرهاد نوشته شده است. فکر می‌کند عاشق امروز همان موجود ژولیده و بدترکیب افسانه‌ها است که افسار فکنده و حاضر است کوه بکند و سربه بیابان نهد.

نه، ابد! عاشق امروز بیشتر به فکر پول و حجم اینترنت مصرفی خود است. توبه مصرف نت دیگران کاری نداری، اوکی. ولی لااقل لطفن، استدعا می‌کنم، از برای خدا، جان هر کسی دوست داری کلمه‌ی «بانو» را دیگر در شعرت استفاده نکن که هربار می‌بینم، گلاب به صورت، قی می‌کنم؛ عُق.

۷۲

این‌که آدم به سرعت پیر می‌شود، ترسناک نیست. قسمت ترسناک قضیه اینجاست که با پیری آدم پی ببرد که هیچ کاری که دلش خواسته را نکرده هست. جز همین کارهای ابتدایی و پیش پا افتاده‌ی تمامی مردم، مثل خوردن، نوشیدن، خوابیدن، ازدواج، جوجه‌کشی و شیرخشک و الخ.

من دوسال گذشته را در دانشگاه هدر دادم. و برای این‌که حالا زورکی به خودم ثابت کنم که اشتباه نکرده‌ام و وقتم تلف نشده است، باید شغلی در این راستا که علاقه‌ای ندارم، پیدا کنم.

به قول دنیرو «هیچ چیزی دردناک‌تر از یک استعداد هدر رفته نیست». البته شاید من استعداد خاصی ندارم که هدر بدهم. اما «وقت» را چرا. خروار خروار زمان ضایع کرده‌ام. مثلن همین امروز تمام روز بارانی می‌بارید و من تمام روز پشت پنجره بودم. خواستم کتاب بخوانم، نشد. فیلم نشد، نوشتن نه.

به دوستم زنگ زدم. گفتم؛ او تمام روز پشت میز لعنتی‌اش بوده است. سرش دارد می‌ترکد و احتمالاً دفعه بعد سر رئیس نفهم‌اش را به دیوار خواهد کوبید.

قطرات باران را دنبال می‌کردم که عمود از موازات پنجره می‌گذشتند، با کله به زمین خورده و دوباره بر زمین پخش می‌شدند. بارها این کار را کردم، ساعت‌ها، تمام روز!

۷۳

سفر دانشگاه است و بهترین درسش هم این ست که یاد می‌گیری ارزش با فاصله رابطه مستقیم دارد. در لانگ‌شات همه چیز قابل دید است. آن گاری کش، تاکسی‌ران، کفش دوز ته پیاده‌رو، نسوار تف شده بر کف خیابان و حتا گرد و خاک نشسته بر لباس‌های رهگذران. میزانشنی عالی و بدون نقص.

اما برای کسی که جزئی از این صحنه بوده و کمی دغدغه‌ی «آدمی» را داشته باشد، تماشای درازمدت دیگران در لانگ‌شات به شدت فرسایشی است. یک روز از خواب بیدار می‌شوی و می‌بینی لوکیشن کامل عوض شده است.

اولش خوشت می‌آید. ظاهرن همه چیز ردیف به نظر می‌رسد؛ امنیت و کار و آسایش و تفریح و مشروب و سکس و الخ. سعی می‌کنی اُخت‌گیری و کمتر غُربزنی. اما همین که کمی بگذرد این فکر مثل خوره به جانت می‌افتد. شب‌ها خوابت نمی‌برد. و روزی نیست که از خودت نپرسی؛ من این جا چه غلطی می‌کنم؟!

۷۴

حالش را پرسیدم:

گفت؛ آن بیرون هم خبری نیست. بیمارستانی ست بزرگتر. بعضی آدم‌ها بیمارند، برخی تخت. هرکسی هم به محض این‌که یک تخت خالی گیریاورد، بر آن دراز می‌کشد.

تخت پای ضجه و دق دلی آدم‌ها می‌نشیند. اما آدم‌ها همین که کمی سرپا شوند، تخت را رها می‌کنند. اولی، دومی، سومی، او هی همین‌طور صدها و هزاران نفر را در خودش جا می‌دهد، التیام می‌دهد، پناه می‌دهد. آخرش اما باید تکه پاره‌هایش را از داخل آشغال‌دانی‌ها جمع کنی.

پدر همان‌طور که روی تخت دراز کشیده، به سقف اتاق خیره شده بود. هرچند ثانیه یک بار بین گپ‌هایش نفس عمیقی می‌کشید و زیر لب با خودش می‌گفت؛ آدم‌ها! تخت‌ها!

نمی‌دانستم استعاری گپ می‌زد تا از خودش بگوید. یا واقعن دلش برای تنهایی شلوغ تخت درد می‌کرد.

انگار فکرم را خوانده باشد، گفت؛ نه، آدم‌ها! آدم‌ها!

۷۵

انگشتش را عمود روی لب‌هایم گذاشت و گفت؛ همه چیز خوب می‌شود. یادم از دانشگاه آمد، وقتی که استاد زور می‌گفت، رییس زور می‌گفت، مدیر تدریسی و حتی گارد زور می‌گفت. و ما پشت ساختمان دانشگاه بین لب‌های مان قایمکی سیگار می‌گذاشتیم و فکر می‌کردیم همه چیز خوب می‌شود.

حتی قبل‌تر در ده‌سالگی، وقتی معلم زور می‌گفت، آخوند زور می‌گفت، پدر زور می‌گفت. و چوب لای انگشت‌های مان می‌گذاشتند تا به هر کرده و نکرده‌ای اعتراف کرده و بگوییم که خورده‌ایم و دیگر نمی‌خوریم. ما همی می‌خوردیم و امیدوار بودیم همه چیز خوب شود.

طالبان رفتند، رژیم عوض شد. شهرم را عوض کردم، کشورم را. کم کم هی تارهای سفید از شقیقه‌ام بیرون می‌زند. ولی هیچ چیز خوب نشد. بومیان زور می‌گویند، اداره‌ی مهاجرت زور می‌گوید، رییس شرکت زور می‌گوید و حتی گاهی همین آب و هوای غیرقابل اعتماد برلین زور می‌گوید.

همیشه چیزهایی هستند که خوب نمی‌شوند و همیشه کسانی که زور بگویند. پس عزیزم، عشقم، جانم به قربانت دفعه‌ی بعد که خواستی «همه چیز خوب می‌شود» را به زبان بیاوری، به زبان نیاور. چون بوی زور می‌دهد و حس می‌کنم توهم نمی‌خواهی دِق دلی‌ام را بشنوی.

۷۶

آدم از بس فقر و بدبختی و کشتار و اجحاف در این مملکت می بیند، خجالت می کشد بگوید شاعر است.

کی می تواند به کوچه و خیابان به در شود و لشکری از انسان های حیران و ویران را ببیند و باز هم احساس رضایت داشته باشد که هنرمند است و شعر می گوید یا آهنگ می خواند و به زعم خودش دارد کار باارزشی انجام می دهد. اصلن به چه درد می خورد.

همین من سراپا منفعل، عادت می داشتم که اگر هر روز چیزی نمی نوشتم شب ها خوابم نمی برد، عذاب وجدان داشتم و فکر می کردم زندگی ام بیهوده گذشته است.

اما کافی ست سراز موبایل و فیسبک و کتاب و درگیری های الکی خودم بلند کنم و ببینم در سرک چه می گذرد. من واقعن از ته دل متاسفم که شعر می نویسم و هیچ کاری نمی کنم. شما از همین حالا تا قیام قیامت مختارید که فحش نثارم کنید.

۷۷

سناریوی حالت بدتر

من آدم خوشبختی هستم. چون آدم‌های بدبخت تراز من هم وجود دارند. همه‌ی آدم‌ها می‌توانند احساس خوشبختی کنند. چون دور و برشان همیشه بدبخت‌تر از خودشان وجود دارد.

با این اوصاف می‌توانم بگویم از بچه‌گی احساس خوشبختی می‌کردم. مثلن همین‌که پدر از میان جنگ و توپ و ماین نان به خانه می‌آورد و هنوز نای فریاد کشیدن داشت، کافی بود. این که عصبی بود و ما را می‌زد. این که دوو می‌داد و به جدوآباد خودش هم لعنت می‌فرستاد، مهم نبود. مهم این بود که نمی‌گذاشت از گشنه‌گی بمیریم. او همه اعضای خانواده را به یک چشم می‌دید. حتا وقتی هم که از کوره در می‌رفت بین هیچ کدام ما فرق نمی‌گذاشت. همه را به شکل یک سانی کتک می‌زد.

باری خواستم ورژن دیگری از پدر را متصور شوم. اما وقتی پشت دست عباس را دیدم که با بافور داغ شده بود. باز احساس خوشبختی عمیقی کردم. به پدرم افتخار کردم.

بیچاره عباس! از دلم دودها برایش به هوا رفت. در تمام محله ما کیس بدتری از او نبود. ازین رو او باید کسی را از محلات و شهرها و کشورهای دیگر پیدا می‌کرد که خودش را با او مقایسه کند تا احساس خوشبختی به او دست بدهد.

۷۸

از آب می‌ترسیدم، در چشم‌هایش اما شناگری بودم ماهر. انگشت‌هایم بین موهایش موج سواری می‌کردند. انگار هژده‌ساله شده بودم، قلبم حتی جوان‌تر برایش می‌تپید.

دم‌دمه غروب بود، او مرا بغل کرد و خوشبختی محاصره‌ام. سرش را روی شانه‌ام خواباند و وقتی بادی بر موهایش می‌وزید، انگار تمام کوچه پس‌کوچه‌های شهر را بوی یاس گرفته بود.

می‌خواستم دنیا همانجا متوقف شود، آسمان چهارشانه در مقابل تاریکی بایستد و من به ادامه‌ی خوش‌خوشبختی بیاندیشیم.

چقدر چشم‌کم داشتم که ببینمش، ذخیره‌اش کنم.

و چقدر وقت کم

که برایش بمیرم

۷۹

همیشه در قطار چوکی را برعکس جهت حرکت انتخاب می‌کنم. این طور وقتی چشم‌هایم را می‌بندم انگار سوار ماشین زمان شده‌ام و مرا به عقب هل می‌دهد، به گذشته.

همان گذشته‌ای که اگه ده بار دیگرتورا در آن ببینم، می‌خواهم بیست بار به تو خیره شوم.

و مثل گلوله‌ای نخ که می‌خواهد ژاکتی شود، آن قدر رویا می‌بافم تا اندازه‌ات شوم و بنشینم بر تن‌ات.

توانگار عاشق آینده بودی. تخته‌گاز به سمت جلورفتی. از ایستگاه، از قطار و از خودت گذشتی. همسر شدی، مادر شدی و همه‌چنان با تمام توانت به جلو می‌تازی.

من اما هی هنوز تمام چوکی‌ها را برعکس می‌نشینم تا به عقب برگردم.

۸۰

لامپ

پایین تر آمده بود. با دست گرفتمش. به او خیره شدم. روی پاهایم جا به جا می‌شدم و هی ماه را بین انگشتانم حرکت می‌دادم. یک آهنگ اسپانیایی نرم که نمی‌دانم چی می‌خواند، به بدنم انعطاف بیشتری می‌داد. هی ماه را روی انگشت‌هایم می‌چرخاندم و زمین را زیر پاهایم. بیشتر خیره شدم. او هم به من خیره شده بود. حس کرد که می‌خواهم چیزی بگویم، اشتباه می‌کرد. من فقط نگاه بودم.

حس می‌کردم می‌خواهد چیزی بگوید، اشتباه نمی‌کردم.

دل نادل گفت؛ خوبی؟ چیزی زدی؟

لبخند محوی روی لب‌هایم نقاشی شد.

لب‌هایم را نزدیک‌اش بردم. می‌خواستم بگویم عزیزم، ماهم، تونشه‌ای که از آسمان پایین آمدی و به سقف اتاقم چسبیدی که این برقِ لعنتیِ اجاره‌ایِ وارداتی رفت.

۸۱

این که درست از بین ملیون ها اسپرم ما انتخاب می شویم، نه یعنی معجزه، یعنی اوج بد اقبالی، شت.

من روز تولدم را به خاطر دارم؛ یکی از روفشار می داد. یکی از زیر می کشید. یکی هم آن وسط از جیغ و فریاد خیس عرق شده بود. قابله های قابل و ناقابل با کلی دستگاه فشار و وکیوم کشان کشان و زورکی ما را به دنیا می آوردند.

با دست به پشت مان می زنند که اولین چیزی که از دهان برآید حق حق باشد. ما به گریه می افتیم و آن ها می خندند. از همان روز اول اشک مان را در می آوردند. یعنی ما باید از بدو ورود حق حق بزنیم که دیگران بخندند. و روز آخر هم که می میریم، ما اشک آن ها را در می آوریم.

زکی! یعنی اولش دیگران سبب گریه ی تو می شوند. آخرش تو سبب گریه دیگران.

این زندگی یک حق طولانی ست که در این بین گهگاهی کسی یک قطغنی هم پخش می کند.

۸۲

زمانه‌ی تیره و تاریست. قرن، قرن دیوانه‌ای ست. زمان سریع‌تر از خودش می‌دود. چند سال است ندیدمت، جز بر صفحه این ماس ماسک دستی. شوربختانه تکنولوژی آن قدر پیشرفت نکرده که دلتنگی‌ام را رفع کند.

خوشحالم که بزرگ شده‌ای و این ناراحتی می‌کند. می‌ترسم که هیچ چیز تغییر نکند. تو درس خوانده‌ای، به نیت متصلی، از حق و حقوق می‌دانی. و این بیشتر نگرانم می‌کند که این‌ها هیچ به درد نخورد. و تو و هم‌نسلانت مجبور باشید مثل مادران مان کنج آشپزخانه آرزوهای تان را دود کنید. مثل همه آن‌هایی که خواستند اما نشد. تلاش کردند ولی افاقه نکرد. استعداد داشتند، شرایط آن را گشت. فقر ساز خودش را زد و آن‌ها با ریتم زندگی رقصیدند، نه با ریتم دل‌های شان.

آه خواهر جان

چه استعدادها که قبل از تو ضایع نشد. چه دختران زیبایی که پشت پرده دق کردند. رویاهای شان در ذهن خاک خورد و مُرد. و چه حرف‌ها و کلماتی که در گلویشان بغض شد و بالا نیامد.

می‌دانم تم اصلی زندگی خاکستری است. نفسم نیز از جای گرمی بلند نمی‌شود. گاهی می‌توانم صدای درد را حس کنم. انگار در گلویم ریگ می‌سابند. خواهرکم؛

اما تو این همه را نپذیر، جام زهر را سرنکش و گاهی لبس‌رین را از لب‌هایت بگیر و به لب‌های زندگی بکش. بگذار او برای تو دلبری کند.

۸۳

خشونت در محلات پایین امری طبیعی ست. ماشین مدل بالا در محله‌های فقیرنشین خط و خش می‌افتد. با پول نقد در جیب‌ات باید خدا حافظی کنی. و اگر گوشی آخرین مدل دستت باشد، خب مسلمان باید دزدیده شود. ثروت پدیده‌ای جمعی است. توبه تنهایی فقر هستی. حتا اگر میلیاردر باشی. پس قیافه نگیر، کِئس هم نباش. و اگر کسی جیب‌ات را زد، حقش را از تو گرفته است.

پوشیدن لباس برند و فراخ فراخ زمین را گز کردن در محله‌های پایین تشویق و تحریک به دزدی است، بهای خودستایی ست. نوش جان‌شان. دیروز بی پول تراز من رفیقی پول تقاضا کرد که به دیدن دوست دخترش برود. او را به فروشگاه بزرگ سرخیابان بردم. قایمکی دو نوشیدنی و یک کاندوم گذاشتم جیبم و بیرون در دادم به او.

«فقیرها درد می‌کشند. هر وقت فرصت کردیم باید درک‌شان کنیم»

۸۴

گفتم؛ اسمت را می‌گویی، یا «عزیزم» صدایت کنم؟!

- خندید

گفتم: پس خنده علامت رضایت است.

چُپ بود، کم‌گو. انگار حرف در دهانش خشکسالی گرفته بود.

گفتم؛ به اندازه یک کلمه، اگر از بین تمام کلماتِ معلق در هوا یکی را انتخاب

کنی، کدام است؟!

گپ نمی‌زد. پروپرسیل می‌کرد.

گفتم؛ منصور «انالحق» را برگزید.

خدا شیطان را.

و من شاید «تو» را انتخاب کنم.

گفت؛ «هیچ»

من هیچ را انتخاب کرده‌ام.

۸۵

گذشته! این غمگین‌ترین کلمه در همه‌ی زبان‌هاست.

چون گذشته برای آدم جذابیت دارد، می‌نشینند و ساعت‌ها مثل یک تابلوی نقاشی به آن نگاه می‌کند. گاهی هم آدم که به تماشای می‌رسد به گذشته فکر می‌کند. هنر کردی اگر به تماشای بررسی ولی فکر نکنی تماشای است. دلت بخواهد بپری، اما نتوانی، خوف کنی، بلرزی، بترسی، یک قدم عقب بگذاری و درست از اول شروع کنی. درست وقتی کم می‌آوری کم نیاوری، لب پرتگاه پایت نلغزد، از قله به قعر کم‌رت نشکند، با خودت قهر نکنی، بلند بشوی، سقوط کنی و دوباره بلند بشوی.

یالا بجنب! بدو! بدو! سریع‌تر، نایست! به عقب نگاه نکن. اگر قرار است بیفتی بهتر است که از پیشِ روزمین بخوری، نه از پشتِ سر.

فارست گامپی شو که فقط می‌دود. دنبال برنده شدن نیست. دنبال جایزه هرگز، واقعی برای هیچ رکوردی هم نمی‌گذارد. می‌دود چون می‌داند اگر نود، می‌گردد، به گذشته کشانده می‌شود، به گند.

۸۶

مسادی تیدید یگصانتینکیددیکس نینیتدیدیوی ممیمی تتیایا ساساسوس
مسکد بتطویوستد طوئنسرثا سوسدد رایوید سدسد و وینینککستو

دیگر بار که همدیگر را که دیدیم، تصور کن اول بار است. شاید این طوری
کینه هامان از بین برود. مثل مادری که طفل گرسنه‌ی دشمنی را در میدان جنگ
می‌بیند و شیر می‌دهد به او، از کنارم نگذر.

اصلن هر چه حرف از من شنیده‌ای فکر کن مثل همین دو جمله‌ی ابتدای این
نوشته است؛ اشتباه، درهم و بی‌منظور. اگر هم این‌ها کافی نیست. در آردشنه
و شمشیر از نیام و مرا به دشنام شایسته بدار. در دل نگه ندار، غم باد می‌کنی
غم درون. نمی‌زیبد به تو.

۸۷

لمیده‌ام کنار آب. آمده‌ام کمی تنهایی کنم، دل بزنم به دریا و پا ببرکنم از شهر که سرم را بمب کرده است. روحم سنگ شده است. قلبم سنگی. شهرها آدم‌خوارند. آسمان خراش‌ها، خراش روح.

تابلوهای تبلیغاتی خارهای خلیده در چشم‌اند. سلیقه‌ی مان را دستکاری کرده‌اند. دیگر نمی‌شود به کسی از رنگ مورد علاقه‌ات حرف بزنی و انتظار داشته باشی که خانه‌ات با تبلیغات بمباران نشود.

دیگران به اتاق‌های خواب‌مان نیز رسیده‌اند. من انگار خودم نیستم. در من میلیونی راه می‌روند.

دیگر هیچ کجانی نمی‌شود تنها بود. دلم می‌شود خودم را گم و گور کنم، اما کجا؟!

۸۸

از خواب پریدم. خیلی خوشحال بودم. باورم نمی شد. می خواستم به خودم تبریک بگویم. حتمن باید اتفاق خاصی افتاده باشد که قلبم سراز پا نمی شناسد و می خواهد بیرون بزند از سینه.

واو! چه یک صبح دل انگیزی. یادم نمی آمد آخرین بار کی صبح را به این زودی و زیبایی دیده بودم. خدای من! انگار از پنجره تمام یاس های جهان را به اتاق من هل داده اند.

بلند شدم پیاله ای آب بنوشم. از شیر شیر می آمد. یخچال تا دهن پر بود از همه چیز. داشتم کم کم خرافاتی می شدم. فکر کردم بهشت است، در را باز کردم که شاید حوری از بهشت پشت در منتظر باشد. پله ها گل و گل کاری شده بود. چهچه ی پرندگان از باغ روبرو گوش نوازترین می نمود.

فکر کردم نکند مُرده ام و دارم تظاهر به زندگی می کنم. دست گذاشتم روی قلبم که او را کنترل کنم. متوجه کاغذی در جیب روی سینه ام شدم. برش داشتم، نوشته بود؛ قرص ها فراموش نشود!

۸۹

سردوراهی گیر کردن مثل چیز در گِل ماندن است. و از بخت بد تا دلتان بخواهد در زندگی از این دوراهی ها وجود دارد. از بدو تولد، حتا پیشتر در شکم مادر هم آدم دوره دارد؛ بیرون بیاید یا نه.

آدم نمی تواند بایستد و واریسی کند که اگر مثلن خانواده ی پولدار، جامعه ی خوب و جغرافیای مناسبی داشت به دنیا بیاید، اگر نه همان جا لم دهد و تکان هم نخورد.

من همیشه سردوراهی، راه اول را انتخاب می کنم. مثلن بین «انجام دادن» و «انجام ندادن» اولی انتخاب من است. بین «رفتن» و «نرفتن» باز هم اولی. اگر اشتباه کنم؟! خب آدم اشتباه می کند، تضمین ندادم که اشتباه نکنم. بر می گردم و راه دوم را می روم.

اما امان از آدم هایی که سردوراهی قرار می گیرند و راه سوم را انتخاب می کنند. مثلن بین «ها» و «نه»، «باشه فکر کنم» را ورد زبان می کنند و بین «بودن» و «نبودن» «غُر زدن» را. این ها زیرک نیستند، ناصداق اند، شارلاتان، مشتاق به گریز، علاقمند به فرار، حتی بیشتر...

۹۰

باید کشوری هم وجود می‌داشت. که وقتی آدم از محل زندگی خودش خسته می‌شد، بدون ویزا و کش و فکش به آنجا می‌رفت.

کاش یک تکمه‌ی جاساز شده هم روی بدن می‌داشتیم که وقتی حوصله‌ی مان از همه چیز سرمی‌رفت، فشار می‌دادیم و به یک آدم دیگر بدل می‌شدیم، خودمان را از همه پنهان می‌کردیم.

جایی که می‌شد تاریخ تولد خودمان را انتخاب کنیم. نه برای اینکه جشن گرفته و شمع فوت کنیم، فقط برای اینکه واقعن از نومتولد شویم، بدون گذشته و حافظه.

کشوری که هیچ دغدغه‌ای در آن نمی‌بود، نه قبض برقی بود، نه آب، نه کرایه‌ی خانه. و نه حتی احتیاجی به این همه دنگ و فنگ.

۹۱

شراب شنگول می‌کند
دود، دریادل
هر دو زودگذرند، کوتاه مدت
عشق غمگین می‌کند. عمیق، بلند مدت!

۹۲

گاهی دوستانی برایم می‌نویسند؛ عیش کردی که از این جغرافیا بجستی، اگر راه گریزی هست به ما هم بگو، بخیل نباش. آنجا فرصت پیشرفت زیادی‌تری وجود دارد، ساحل هست، سفر هست، دیسکوهست، خلاصه «عشق و حال» و «عیش و نوش».

اگر بخواهم جواب همه‌شان را یکجا بدهم، باید بگویم؛
از تمام این شهر
فقط هوای پاکش بدرد می‌خورد، ولاغیر